

دیو!... دیو!
و با
یکه و تنها

بزرگ علوی



مؤسسه انتشارات امیر کبیر
 تهران، ۱۳۵۷



علوی، بزرگ
دیو! ... دیو!

چاپ جدید: ۱۳۵۷
چاپ و مصحافی، چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

فهرست

٥	دیو!... دیو!
١٧	و با
٣١	یکه و تنها

دیو!... دیو!

یک دیو دیگر هست، نا حشمهای زهرآگین که
«زینگاؤ» می نامد. و او از ترد نارینان آمده بود نا
در ایران رمین فرمانروائی کند!

بُندِ هش

شما را بدهیده درون شرم بیس،
ز راه خرد مهر و آزم نیس.
بدین چهرواين مهرواين رأى و خوى
همي تاج و تغ آيدت آرزوی؟!

فردوسي

هوای گرم، گرد و خاک فراوان، ازدحام و هبا هوی بسیار، نما بش تن های
کشف، بوی عرب عبا های زمخت و جر کن؛ ناله زنهای پارسی، جسم های
اشگبار زنهای نازی، آنها نسانی بازار کوفه است در ۱۰۰۰ سال بیش بلکه
بیشتر.

دسهای سیاه اسخوانی دانه های سروارید را آویزان نگاه دانسه و
چشم های سرخ زهرآگیسی که از مبان مو های زولیده سیاه خاک آلود نما بان
است، آنها را حریصانه برانداز می کند.

کافور را بجای نمک نلخ می فروشنند و می خرند!
طللا را با نفره عوض می کنند!

مشک را از پیشک تمیز نمی دهند
جهان به کام کاسه لیسان اس!

چکه های خون در کوچه ها ریخنه، خون گرمی که هنوز لخته نشده
است. نکه قالی نیسفنون میان جمعیت دست به دست می گردد. بک ابرانی
می خواهد این تکه قالی را بربا بد. نا کارد شکمش را با ره می کنند، از روی
کشتہ او می گذرنند، آن باره قالی را به قیمت هزار دینار برای پادشاه حبشه

می خرند.

بک کاروان وارد بازار می شود... مردم هرچه در دست دارند می گذارند و می روند. مانند موروملغ از شترها بالا رفته، دختران ایرانی را برزمین می اندازند، زنها سیون می کشند، با مردها کشمکش می کنند. عربی دست انداخته پستان زنی را از زیر پراهن بیرون می کشد، دخترگیسوان خود را به دورگردن پیچیده، آنقدر فشار می دهد تا خفه می شود. یک زن عرب همان مرد را از عصب با کارد می کشد. خون در کوجه ها رخته است. بچه های کوچک از دامن مادرها بستان به زمین افتاده و در خونسان غوطه می خورند...

بازار کوفه است در ۱۳۰۰ سال پیش بلکه پیشتر.
خانه های ایرانیان ماتم زده است، دیوارهایش شکسته، سقف ندارد،
اما عربها که اصلا خانه نداشند.

دختران ایرانی را به بعما می بینند، دختر سرداران ایرانی را می فروشنند، هزار دینار، صد دینار، کمن، پیستر، ده دینار، پنج دینار، با انگشتان می شمرند. در کوچه و بازار فرباد می زنند. تازبانه ها در هوا چرخیده بر بدن نرم آنها فرود می آید. بکی نفرین به اهربیم می فرستد، دبگری اهورا را به کمک می خواهد. دختران ناب دارند، تحمل می کنند...

عربی با عمامه فرمز، صورت سیاه، دندانهای گراز زرد، با چشمها یی مهیب، شمشیری در دست گرفته و فریاد می رند: «عجمبة المفبة» این دختر زیباست. اسمش ارنواز است. دختر گرزوان، مرزبان همدان است. ندرش در جنگ برای آنکه به دست دشمن بیفتد، خود را کشت. او را دزدیدند. دست و پا بش را بسته اند...
— عجمبة المفبة.

... ارنواز در بازار کوفه خربدار فراوان دارد. هر کس که از کنارش می گذرد، با چشمها بش می خواهد او را ببلعد. نگاهیان عرب با شمشیر بر همه از او پاسبانی می کند. زبانش را دور لبانش می گرداند. چشمها بش را غلت می دهد و می گویند: «عجمیة المقببة»

لک عرب شترچران، ژولیده مو، با دسنهایی کم خنثه بسته ارنواز را می خرد و بول می دهد، دانه مروارید می دهد، کم است. طلا می دهد، طلا

اوژش ندارد، نقره می‌دهد، کم است. بیرونی را نیز به خلامی می‌دهد!
بازار کوفه است در ۱۳۰۰ سال پیش ناکمنر.

دخران عجم را به معرض بیع می‌گذارند. حجاب عفت ایرانیان را اعراب
می‌درند. مگر چه شده است؟

شیرشتر، پشم شتر، کشک شتر، بستکل شتر، سنگلک شتر و کبنه شتری
تمدن چندصدساله ساسانیان را نابود می‌کند.

باد می‌وزبد. کیههای برف را در هوا پراکنده می‌کرد، ذره‌های
بلورین آن در برتو نور کمنگی می‌درخسند. از بالای طاقهای خراب و نیم-
شکسته رشته‌های بیخ که یوشالی از برف روی آنها را کدر کرده بود، آویزان
بودند.

آسمان روی ویرانه کاخهای بادشاھان کفن سفید کشیده بود.
مجسمه‌ای که از روی خوش جنسی کله‌اش را شکسته بودند، به زمین
افتاده، گویی از شرم چهره‌اش را در برف پوشتانیده بود.

بعز صدای وزش باد آواز دیگری بگوش نمی‌رسید. گاهی فشار برف و
سرما طاقهای را که بی آنها به طمع یول کنده شده بود، خراب می‌کرد، با
این که سرستونی را سرنگون می‌نمود.

گاهی آهنگ ناله‌ای بگوش می‌رسید. صدای ضعیف زنی از دور می‌آمد.
اما نعره‌های مهیب باد آن را از میان می‌برد. شاید می‌خواست برتری و
استواری خود را به رخ هر جنبه‌ای بکشد، زمانی روزنَه در کلبه‌ای که در آن
نرده‌یکی بود باز می‌شد و تیله‌شکسته کاشبهای خوش نقش و نگاری که زیر برف
بنهان بودند، برق می‌زد و چشم را خیره می‌کرد. باز خاموشی، بک خاموشی
ترسناکی دامنه جلگه را فرامی‌گرفت.

درون کلبه، چندنفر افسرده، اندوه‌گین، گرد آتش نشسته، در ددل
می‌کردند. از روزگار دل بنگران بودند. از میان درزهای دبور چوبی باد شعله
آتش را به رقص درآورده و از روی آن دود غلیظی در هوا پراکنده می‌شد.
جامی براز شراب «مرورود» دست به دست می‌گشت و خالی می‌شد.

یکی از آنها که ریش سفیدی داشت و قدش خمپده بود دستهایش را روی
چوب کلفتی که کنار آتش گذارده بود، تکیه داده، نگاهش را به رقص شعله
خیره کرده، می‌گفت: «از زمانی که اینها آمده‌اند، دیگر جوانمردی، مردی،

مهر و راستی مرد. دروغ رواج گرفت. دیو و دد چیره گشتند، کشت زارها ویران شدند. باغها خشکیدند... بیینید، دیگر از همدان چه باقیمانده است. یک تل خاک، خراب، ویران... هر زشتی و بدی که تا دیروز روا نبود، امروز به اسم و رسمهای گوناگون باب شده است... شعله آتش کمتر می‌شد، ولی برشدت سرما می‌افزود.

زراوند با صورتی رنج کشیده، از گوشة کلبه هیزمی برداشت و روی آتش انداخت. با دستهای نیرومندش چوبهای کلفت را می‌شکست، دو دسته زیادی بلند شد، آتش را فوت کرد تا روشن شد، بعد دستهابش را روی آن گرم کرد.

میان پیرمرد ریش‌سفید و زراوند گران‌پا نشسته، معلوم نبود چرا گاهگاه برمی‌خاست، روزنه در را باز می‌کرد و به بیرون نگاه می‌نمود، باز می‌آمد و سر جابش می‌نشست. هراسان در کلبه راه می‌رفت. کمتر داخل صحبت می‌شد. اما برافروختگی چهره و آشونگی چشمها یش می‌رساند که او هم دل‌خوشی ندارد، ناگاه استاد و گفت: «ایرانی دیگر نیست، همه گریختند و رفته‌اند. چه بلایی بود که برمما وارد شد! یک مشت بست درنده ریختند، گرفتند، کشند، دریدند و بردنند.»

پیرمرد گفت: «هرگز چنین نیست که گفni، ایران زیر بار ایران نمی‌رود. در نزد ما یونانی و رومی با آن جلال دانش و کمال، بست بودند، ایران مال ایرانی است. در این جنگ ایران و تازی دشمنی میان اهورا و اهربیعن جلوه‌گر شده است. جگونه ممکن است که اهربیعن برای همیشه بر اهورا چیره گردد؟ اهورا جاودانی است. اهربیعن مردنی است. اهورا پیروزند خواهد شد، ایران ما نیز جاودانی است. این تازیان از همان دیو و ددانی هستند که در نامه‌های پیشنبیان ما چندین بار از آنها اسم برده شده. اما در این جنگ اهورا پیروزی خواهد یافت، ایران از آن ایرانی است.»

پیرمرد جام شراب «مرو رود» را به یک نوش خالی کرده و همگی با او هم‌آواز شده، فرباد کردنده: «ایران از آن ایرانی است.»

چشمها شان می‌درخشد، آتش می‌افشاند، همه خاموش شدند.

زراوند بیشتر به طرف آتش خم شده و پس از چندی گفت: «آه، چه راست گفتی، اینها دیو هستند. آنچه من از آنها دیدم، جز از دیو و دد از کس

دیگر بِرْنَمَی آید. اینها را باید میان خودشان دید. اینجا که می‌آیند هر چه باشند، آبادی ما آنها را آدم می‌کند و به‌آنچه از ما دزدبه و چاییده‌اند، خودشان را آرابش می‌دهند.»

گران با پرسید: «بس چرا سرگذشت جهانگردی خودت را برای ما نمی‌گویی؟»

— چه بگوییم؟ آیا دیدن آن برای من بس نبست. تازی بعنی نکبت، وحشی‌گری، خون‌ریزی، دزدی، هبزی و هزارگونه درندگی دیگر. این است روبه و آین آنها.

— یس برای چه به‌عربستان رفی؟

گویی بپرورد رفتن به‌عربستان را گناه بزرگی می‌ینداشت.

زراوند جواب داد: «من نامه‌ای از گرزوان، مرزبان همدان برای سوداگری بغداد می‌بردم، نامزدم همراه من بود. دز راه نازیان نامه را از من دزدیدند. چون خواندن نمی‌دانستند، گمان کردند که من جاسوس هستم. نامزدم را اسبر کردند. خواستم او را از چنگستان بربایم. در میان کشمکش زخمی شدم... او، کاش مرده بودم و آسوده می‌شدم!»

گران یا صدایی از پیرون شنید. بسوی در رفت. درجه را باز کرد. یک مشت برف بزسر و رویش یاتشیده شد.

لکی دیگر که در گوشۀ کلبه ننسنه بود و نابحال چیزی نگفته بود، از روی چهارپایه‌اش بلند شد. او بیش از هجوم نازیان جاپار بود و زراوند را از همان زمان می‌شناخت. پرسید: «آخر دختر گرزوان، مرزبان همدان را چه کردند؟ مگر ارنواز نامزد نوبود؟ آری، گمان می‌کنم، چنین است، ارنواز نامزد تو بود.»

— آری، او را بکنفر شرجران خرید. هنگامی که من با نازیان برای رهایی او در کشمکش بودم، لکنفر نازی دیگر از عقب کاردي به پیش من زد. من در خاک افتادم. ارنواز را برشتری سوار کردند... او، وقni می‌خواستند او را بفروشنند، فرباد می‌کردند: دختر ایرانی خالدار. ارنواز دختر گرزوان، مرزبان همدان بود، نامزد من بود. او را هزار دینار فروختند. هنگامی که می‌خواست از کنار من رد شود، خود را از شتر برمی‌انداخت. او را در آغوش کشیدم، بازویش را بسته بودند. چیزی گفت، من نشنیدم.

تازیان نیزه به دست به رویش افتادند، او را برشتر سوار کردند. اوه!
نمی‌توانم بگویم...

بازگران با از جا برخاست و بسوی در رفت. این خوانگاه شبانه پنهانی
بوده، از این جهت هراسان بودند.
او گفت: «سباهی از دور بسوی ما می‌آید.»
— پشتیم، بهم‌ما چه.

بیرمرد با تحرک این جمله را گفت.

جاپار گذشته زمان ساسانیان، پرسید: «دیگر ارنواز را نمیدی؟»
— نه، همه‌جا از بی او رفم. ولی پیدا بشن نکردم. می‌دانم که مانند
همه ابرانیها و بلان و سرگردان است.

ناگهان کسی در را کوفت و صدای بجهای از پشت در نبینده شد.
— باز کنید، باز کنید.

صدای برسان بجهه همه را هراسان کرد. زراوند از جا جست و بسوی
در رفت، در راه با پیش به جهار پایه خورده، بر روی آنس افتاد. تعله خاموش
شد. دود غلبه‌ی تمام اناق را فرا گرفت.
— کبستنی؟ چه کارداری؟

— شما ابرانی نبینید؟ خانه گرزوان کجاست؟ مادرم دارد می‌بهرد.
کمک کنید.

در را باز کردند. بعدهای ۱۲ ساله به درون کلیه جست، دست زراوند را
گرفت و او را برون کسید.
— بیابید، بیابید. کمک کنید. مادرم دارد می‌بهرد.

بعده گربه می‌کرد.

هرچهار نفر قندیلی در دست گرفته و دنبال بجهه رفتدند. باد که از چهار
سمت می‌وزید، صدای مهیبی می‌داد. برف برس و رو بشان شلاق می‌زد. بجهه
جلونر از همه می‌دوید. زراوند او را در آغوش گرفت. او گربه می‌کرد و
می‌گفت: «مادرم، مادرم!»
گران با نزدیک بیرمرد جایار رف و گفت: «این بجهه را با بکزن در
شهر دنده‌ام.»

بیرمرد جوابی نداد، بوشال برف را از روی رشش نکان داد.

گران پا پرسید: «آبا تو ارنواز را دیده بودی؟»

— آری، او خال سیاهی در گوشة لبشن داشت. اگر امروز هم او را بینم، خواهم شناخت!

— پس گمان می کنم که این زن همان ارنواز است. برای آنکه او نز خالی در گوشة لبشن دارد.

در صدقه‌می کلبه زنی با صورت روی برف افناه بود، بجه خود را بر روی مادر انداخت. اورا نکان داد و گریه کنان گفت: «مادر، مادر!»

بجه را از روی زن بلند کردند. زراوند حواس خنبل را روشن کند. اما باد نمی گذاشت. گران پا زن را در آغوش گرفت. زراوند از جلو با بجه به کلبه دوید. در راه از او نرسید: «اسم مادرت چیست؟»

— ارنواز!

زراوند بجه را در آغوش فسار داد. مبهوت شد، نزدیک بود که از خود بخود شود. اما باور نمی کرد. نه، این ارنواز نیست. این زن نامزد فدبی او نیست. این ارنواز نیست که او را در بازار کوفه فروختند. آیا این بجه از آن شترچران است؟ نه، هرگز، هرگز، می خواست بجه را بر زمین بیندازد و بپرورد، گویی بجه دیوی در آغوش داشت. اما او را به کلبه برد. آتش را روشن کرد بجه را گرم کرد.

گران با زن را بر روی زمین گذاشت. همینکه زراوند چشمش به صورت زن افتاد، و کنار لبشن خال را دید، فریاد کرد «arnواز!» بعد خشکش زد، ماتش بود، چشمهاش خره شد و زبانش بند آمد.

خاموسی همه را فرا گرفت، زراوند نگاهش را به صورت ارنواز دو خ. مثل این بود که می خواست با چشمهاش او را از خواب بیدار کند، کمی شراب به ارنواز دادند. دبدگانس را باز کرد نگاهی به کلبه انداخت. بعد با چسمانی بجوان به زراوند نگاه کرد، او را شناخت. بجه اش را در آغوش گرف و خندید. این صورت به خنده عادت نداشت. شابد بس از سالها برای نخستین بار می خندید.

— سرا به خانه پدرم بپرید.

... دوباره گفت: «می خواهم بجه ام را به دست او بسپارم. سرا به خانه بدرم بپرید.»

گران پا گفت: «همین جا خانه پدرت است.»

— همین ویرانه؟

فرباد جگرخراش باد از میان روزنئه در برهیبت این جمله افزود. ارنواز
دوباره پرسید: «بس بدرم کجاست؟»

— برای آنکه به دست دشمن نیفتد، خودش را کنست.

arnواز تکان سخن خورد. بسختی لرزید. چشم را باز کرد. مژه هابش
را نکان داده به زراوند افکند و گفت: «زراوند!»

— ارنواز من؟

— اگر هنوز سهر من در دل تو باقی است، از بجه من نگاهداری کن.
او را به تو می سپارم، آرزویم همین بود که به ابران بیایم. اینجا بیسم و بیسم
ایرانی بستود. هیچ وقت نخواسم که یک نفر نازی از من بوجود بیاید. ۱۲
سال است که به دربداری زنده هستم.

بعد پیشتر را بزمی انداشت... بجه خوابش برد. دیگران گوش
می دادند. شعله کم کم خاموش می شد. بلکه از طافهای نیم شکسته کاخ
ناگهان خراب شد، صدای مهیبی بگوش رسید.

— زراوند. من رفتم، سردم. از بیسم نگهداری کن. او باده ابرانی
بستود.

حشمهاش را بست!

— در خانه پدرم... در ابران زمین...

زبانش بند آمد. شعله خاموش شد. رویش روی بجه انداختند...

*

سالها گذشت...

هنوز ابران و عرب در کشمکش بودند.

آن دبو موعود با چشمهای زهرآگین به ابران آمد و در ایران فرمانروایی
کند.

زراوند دستهایش را زیر چانه زده و بروی چهار یا بهای نتسه بود.
هوا سرد بود، سوز می آمد. نور آفتاب کمرنگ بود. در گوشه حیاط یک نفر زن
استاده بود. گیسوانت را روی سرسته و با یارچه ابریشمی آنها را پوشانیده
بود. دستهایش را روی هم گذارد و خبره به آب نگاه می کرد. بستانیش چن

داشت. جلو آنها گران پا با قدی بلند که کلاه تمدی برسر داشت و زلفانش چرخی از زیر کلاه بیرون آمده بود، گاهی به زن و گاهی به زراوند نگاه می کرد. آن زن که در گوشه حیاط ایسناده بود دختر گران پا بود و از سه سال به این طرف با گرزوان بسر ارنواز عروسی کرده بود.

گران با گفت: «زراوند، بیهوده فکر مکن. باید هرچه زودتر از اینجا گریخت. ماندن ما دیگر سودی ندارد. هنگامی که تو و بانو از خانه بیرون آمدید، چند نفر نزه به خانه ای آمده ترا می خواستند، من به اشاره به آنها گفتم که تو از این دیار گریخته ای.»

— من از ابران نمی روم، مگر اینکه نعثم را به جای دیگری ببرند، از نازی هم با کسی ندارم. اما چیز دیگری دل سرامی سوزاند.

— خودت می دانی، اما اگر به دست تازیان بیفتد سر زنده به گور نمی بری. همه آنها بی که آن شب در خورآباد بودند، گریخته و رفتند!

زراوند از جا برخاست و بسوی گران پا آمد و گفت: «با کسی نیست. تنها آرزویم جان دادن برای ابران است. اما از این دلم می سوزد که دیگر کسی از ما نمانده است. با رفتن ما ایران هم خواهد رفت. آنگاه دیوان تاخت و تاز خواهند کرد. ما چند نفر بیش نیستیم و من نمی دانم و نمی نوایم باور کنم که کسی از ما بزهکار است. کیست که خوانگاه ما را در خورآباد به تازیان گفته است؟ تو که می دانی که خوانگاه ما جایی نبود که کسی به آسانی بنواند آن را بیداکند. ما هنوز از خانه بیرون نرفته آنها از کجا خبردار شدند که از بی من آمدند. کیست که راز ما را فاش کرده است؟ از خودمان است، کیست؟»

زراوند دسهابش را سنت کرده و با چشمهاش گداخته که از کاسه بیرون آمده بود، در صحن خانه بالا و با یین می رفت.

گران پا برسید: «او کیست؟»

بانوی گرزوان گفت: «او کیست؟»

زراوند ایسناد: «دیدی که از سرگ با کسی ندارم، این فکر مرامی کشد، این فکر کشنده است. چند نفر هستیم و با هم همدل و یکنگ نیسیم، به هم دروغ می گوییم، همه دبوشده ایم.»

این جمله آخر بانوی گرزوان را بجوت آورده، ناگهان دیوانه وار از جا

جسته و گفت: «چرا استخوان لای زخم می‌گذاربد؟ شما همه می‌دانید که بزهکار کیست، او از ما نبست، او تخم و ترکه عرب است، او دیو است، از آن چهره سیاه و ریش ژولیده اش پیداست، ما دروغ نمی‌گوییم، ما دیو نیستیم، دیو است که در ما تخم تبه کاری می‌نالند، دیو عرب است که ما را به این روزگار کشانده، او را باید کنست، باید نابود کرد، ایرانی دروغ نمی‌گوید، ایرانی دور نیست، این خون جرکین تازی است که در او جلوه گر شده است، اندبشه و فکر تازی است، جابیدن و دزدیدن، خوی دبو است، دیو عرب است، سه سال است که من زن او هستم، در این مدت من به خوی نکبت او بی بردم، بک سخن راست از او نسندم، بک کردار باک از وی ندیدم، آن چشمها ری زهرآگین بر از هوس او، آن دسها ری سیاه بیشم آلودش، همه نسانه دبوی است، نه، او ایران را دوست ندارد، او زیر چادر میان بیابان به دنیا آمد، دلستگی به این آب و خاک ندارد، او از ما نیست، گردوخاک بیابان خورده»

دلش صاف نیست، او دیو است، دیو است، دیو است! «

— پس کن!

زن فریاد می‌کشید، زراوند او را خاموش کرد، گران پا نگاه پیروزمندانه می‌کرد، زمانی همه خاموش بودند، زراوند در گوشه‌ای رفت و باز سرنس را روی دو دست تکبه داد، آن زن هم روی سکو نشست، همه می‌دانستند که گرزوان یسر ارنواز با عربها ساخته است، ولی هیچ‌کدام باور نمی‌کردند، زراوند به خودش گفت: «گمان نمی‌کردم... گرزوان بسر ارنواز؟» همین دو کلمه زن را بجوس درآورد، گویی از خود بی‌خود شد.

— نه، گرزوان سر تازی سرجران، سوسمارخوار، چادرنشین، دیو چرکین با جسمها ری زهرآگین، جگونه کمان نمی‌کردی؟ مگر تو نمی‌دانی؟ چه کاری از نازی بله است، آما از میان بردن کبشن ما بدتر از بزهکاری نبست؟ دزدی و چپاول نکردند؟ نکشند؟ مال بیچارگان را نخوردند؟ آما مگر ایرانی بودن گناه است؟ به اسم این کیش تازه، کدام بله‌یدی است که تازیان بد نمی‌دانند؟ لس جگونه نمی‌توانی به گرزوان بدکمان باشی؟ نو میدانستی و من هم می‌دانم که تو می‌دانی، بزهکار نوی که با دیو ساخته‌ای! با او همدستی کردی و دیو ندی، من از تو هم بیزارم، جرا او را از خانه‌ات بیرون نکردی؟ حرا دیو را نکتی؟ این دیو تازی است در ما که

ما را به نکبت انداخته، اما من سپر شده‌ام. از این ادبار! از همخوابی با این
دنو بیزارم، بیزارم!

زن می‌گرست، سیون می‌کشید. سخنانش زراوند را نکان داد.
گران با درگوش‌های متست و روی دسته سمنیر تکبه داد.
— آخر وصیت مادرس؟

— چه وصیتی؟ حه‌کفری او از مادرس کشید. آنا روح مادرس
سادتر نبست که تو این نازی بعد را از خانه‌ات بیرون کرده و جان ایرانیان
را بخری؟

گران با گف: «مادرس آرزو داشت که او ایرانی بشود، اما چنانچه
ایرانیان خود را از این خوی اهریمنی آزاد نکنند، جون تازبان خواهند شد.»
زراوند سرس را برزمیں انداخت، باز همه خاموش شدند.

— بس از اینجا برویم، برویم آنجایی که بتوانیم آزادانه به زبان
خودمان سخن بگوییم، برویم، برویم!

ناگهان دو نفر عرب وارد حیاط شدند. صورسان سبا، خاک‌آلود و
گردنه‌اسان جرکین بود. تکی از آنها عبایی از لیسم شر بردوش داشت.
روی آن سالی سبزرنگ بسنه بود. به سرش لعکی از ایرانی سبزرنگ پیچیده
بود که روزی حمای سرند نک دختر ایرانی بوده است. پاهاش لخت بود.
آن بکی نیزه‌ای در دست داشت. تک چشم‌ش کور و از چشم دیگرش بی‌شرمی
و سفا‌کی نمودار بود و لبها یهین و کلفتش در موقع خنده مثل دهان سگ
قصایی باز می‌شد. دستن خونین و روی نیالن لکه‌های خون نازه بود.
زراوند از جا جسته و جلوی بانوی گرزوان اسناد. دونفر تازی نگاهی به هر
کدام انداخته و یکی از آنها بی‌سید: «زراوند کبست؟»

زن گرزوان دبوانه‌وار گفت: «دیدبد که آخر کار خودش را کرد؟ از
سپیده بامداد که از نزد ما رفت نابحال برنگشته است... کی ترا به اینجا فرستاده
است؟ کی به‌نو این خانه را نشان داد؟ گرزوان، هان گرزوان؟»

زراوند را بس رده و بعلو آمد. نازی‌خونی، دست روی بازوی لحسن
کشید. زراوند دست او را نس زد، بزودی آن عرب کور سلاقی از زیر عبا
بیرون آورد و بر صورت زراوند زد. گران با سمنیر سرس را از غلاف بیرون کشید.
جنده نازی دیگر به حیاط ریختند. زد خورد شروع شد.

گرزوان نیز به خانه آمد. گران با شمشیرش از چپ و راست عرب می‌کشت زراوند زخمی شده و بزمین افتاد. خون جاری شد. باوی گرزوان خود را به روی زراوند انداخت تا زخمها بش را بیندد، پارچه ابریشمی را که دور گردن ییچده بود باز کرد. گیسوان بلندش روی دوشها بش ریختند.

عربی دست انداخته و بیراهنیش را هاره کرد. تاربها و حتسانه خندیدند...

با گیسوانش یستانهای خود را بیوشانیده و سرش را در زانوها بتس بنهان کرد. در این وقت گرزوان بسویش آمد. همینکه زن شوهرش را دید از خود بیخود نشد، از چشمها بش برف جسن کرد و ناگهان گفت: «دیو! دبو! برو! برو! من از تو بیزارم. بودبوی. تو از این تازبان هم بدتری. دورشو ما ترا نبینم.»

گرزوان باز می‌خواست دستش را بگیرد. بانو فریاد زد: «بلدر، سرا از دست این دبو نجات ده.»

اما در این هنگام، همینکه گران نا می‌خواست بسوی دخترش ببابد، عربی از پشت دشنه‌ای به کمرش فرو نمود و دیگری با شمشیر سکمت را پاره کرد.

همینکه بانو آخرین فریاد بدرش را شنید به بک تکان شمشیر را از دست ناتوان زراوند گرفته و آن را به سینه سوهرش فرو کرد. خون فواره زد... تازبان خندیدند و کنهای بانو را بستند.

بانو فریاد می‌کرد: «دبو را کشم. دبو کشم! سد...»

ابن خونریزها در ۱۳۰۰ سال یشن با کمتر انفاق افتاد... بیست و چند سال بس از آنکه ارنواز را در کوفه فروختند. ۱۳ سال بعد از آنکه ارنواز در کاخ بدرس مرد... در همان اواني که دبوی با چشمها زهرا گین به ایران زمین آمد تا در آنجا فرمانروایی کند!...

در دهه‌های اول قرن چهارم در خراسان و ماوراءالنهر هنگامه‌ای برپا بود. دولت سامانیان یس از کشته شدن امیر ابو نصر احمد بن اسماعیل داشت در زمان امارت پسرش نصرابن احمد نصیح می‌گرفت. جماعانی با مفاسد و آمال گوناگون در کار دولت فتنه می‌کردند، بدین قصد که پایه‌های آن را بزرگانند. دعا اسماعیلی به نرویج مذهب اهل نأوبل می‌پرداختند. دهقانان خراسانی که دشمنی بدرکستنگی با خلبنه و دست نساندگان او داشتند به پشتیبانی تودنان بر می‌خاستند و به جنگ امرای سامانی می‌شتابتند. حتی سرداران و سالاران و وزیران نیز از اتهام شیعه‌گری و مانویت در امان نبودند. ترکان نوخاسه نیز به حمایت این یا آن سرکرده در دستگاه آل سامان رخنه می‌کردند و شالوده حکومت آبنده خود را می‌رختند.

در این سالها، فتنه انگیزی به‌اسم خواجه نصر فرصله یافت از آب گل آلد ماهی بگیرد.

دوران بدی بود. رشتی فرمانفرما بی می‌کرد. باد دنبک توخالی را به صدا در می‌آورد و فریب خوردگان را در گمراهی می‌غلتاند. بر فرزانگان راه بسته بود. ولنگاران بلندبروازی می‌کردند و سردمداری. لاشخورها سورمی چراندند و عقايان بال بسنده در بیغوله‌ها از گند روزگار عقوبت می‌کنیدند.

در همان زمانی که حسین بن علی سوروودی یکی از پیشوایان و دعاة اسماعیلی در سیستان علم طغيان برافراشت و هرات و نیشابور را از حیطه تسلط نصرابن احمد سامانی بدرآورد، غلام ترکی بنام اساتکین به فرقه اسماعیلی گروید، بدین قصد که به سردار سیستان و سپهسالار خراسان نزدیکی جوید، باشد که روزی هم ردیف سرهنگان مال و مکنتی نصیب شود. هنگام گشودن نیشابور حسین سوروودی وی را که در شقاوت و قباحت و فضیحت بی‌نظیر بود دستور داد خانه فقیهی را غارت کند که خلاف ظاهر کرده بود. گویند قاضی

از بروز گنجینه خود ابا داشت.

اساتکین دستور داد هر روز صد درم سنگ، گوشت از اندام او بدرند و به خوردنش دهنند. روابت کردند که قاضی جان داد و مال نداد. به باس ابن خدمت سردار سیستان به او منصب کوتولی کهن دژ بخشید.

اساتکین گرzi در دست داشت که بر سر هر کس فرو می آمد آنآ جان می داد. گرچه وی در ضرب و شتم و زجر محبوسین هیچ کوتاهی نکرد، به این امید که با مرگ مخالفین حسین مژهودی توجه سردار را که خیال سیه‌سالاری خراسان و امارت و سلطنت ایران در سر می پرورداند، جلب کند و در سلک مقربین درآید، اما بخت باری نکرد. فواره‌وار بلند و سرنگون شد.

اساتکین فرزندی داشت به اسم ابراهیم که در کهن دژ به دنیا آمده با محبوسین از همه رنگ از مانوی و نتوی و ترک و ناجیک بزرگ شده از هر یک هنری و فنی آموخته بود. از یکی خط، از دیگری ادبیات و عربیات و از سومی علم نجوم و ریاضی. زمانی نیز در پیشگاه دانایی به افاضه و استفاضه گذرانید تا آنجا که نامه بزرگان می خواند و در بحث همگنان شرکت می کرد.

ابراهیم پسر اساتکین با اسرا و زندانیان آمیزش داشت. با آنها نتست و برخاست می کرد، در جدال و نزاع آنها شرکت می جست. به چشم دیده بود که بندی ای با دشنه سینه همپالگی خود را به خاطر لقمه نانی درید. نوخاسته‌ای کمر پیری را نا چماق شکسته، بیربخت مردی اسردی را به کنار کشیده با اینکه جوانمردی از فرط غیظ و تنفر خود را در کوره آتش انداخته ذغال شده است. از همان کود کی قشی از آهن سرد حواس او را فراگرفته بود. خیانت ورذالت و فضاحت در کار و بار او وسیله کامکاری بسیار می رفتند. از دلسوزی، همدردی و شفقت بوبی نبرده بود. بر عکس، وقتی بروامانده‌ای ظلمی روا می داشت، شوق او به گفتگو و بحث با سالخوردگان و جهاندیدگان فزونی می یافت، هنوز به سن بلوغ نرسیده درک کرد که نباید همیشه مانند بندیها از یک راه دنبال خوشبختی و قدرت رفت و با بک مهره بازی کرد. زندگی هر آن به رنگی جلوه می کند، آب در هر محبطی نقشی دیگر ظاهر می سازد. پس مردمیدان آن است که بوقلمون وار هر آن تقابی نوتر به صورت بزنند. مگر نه اینکه خود حسین مژهودی در بد و اسر از خدمتگزاران امیر سامانی بود و بعد از دفع ابوصالح منصور بن اسحاق سامانی به فکر عصیان افتاد و بروانی نعمت

خود شورید؟ چرا باید او، ابراهیم پسر اساتکین بابنده و فاداری باشد؟
 اگر جه این رفت و آمد با دژنشیان بر اساتکین گران می‌آمد، اما از روی
 غریزه درمی‌یافت که ابراهیم با این نیوی به آن پا به رسیده که می‌تواند هر
 وقت سردار سپسنان و یا سپهسالار خراسان مقام دلخواه را به او تفویض کرد،
 در همین دژ جانشین پدرگردد. شاید دلیل اینکه اساتکین در بحبوحه قدرت
 حسین مژه‌روی به فکر افتاد دختری از بستگان سرهنگان را علی‌رغم کراحت
 منظر به حبائمه نکاح بسرش درآورد، از جمله این بود که می‌دبد جوان
 شانزده‌ساله در انخاذ تصمیم در باره مجبوسین و سرکوبی آنها قاطع بود و
 چنان سرعت و کفایتی به خرج می‌داد که از بران سالم‌خورده انتظار می‌رفت.
 حسین مژه‌روی روزها در آن‌دیشه بود چگونه بوعلى سگزی دشمن دیرین
 خود را که هم به‌ابوالصالح منصورین اسحاق خیانت کرده بود و هم به‌او،
 زجر کش کند. چون از آگاهی و دانایی پسر اساتکین آگاه شد، مکافات
 بوعلى را به‌وی واگذار کرد. هرچه اساتکین اصرار کرد سعی را که معجونی
 از زهرمار و عقرب و رطیل است و دوستاقبان از نیاکان خود به‌ارت برده،
 به‌خورد بوعلى دهنده، پسر نپذیرفت. به‌او توصیه کردند بوعلى را در تنور
 تافته افکند و یگ شب در تنور بدارند و روز دیگر برکشند، تن در نداد. بیم
 آن می‌رفت مرگ آنی نصیب دشمن شود. دستور سردار شکنجه تن و جان بود.
 ابراهیم شبانه شیر سیری را به سیاه‌چال بوعلى انداخت، صبح سگزی زهره.
 ترک شد و روز بعد از نعشش جز لکه‌های خون و یاره‌ای استخوان چیزی
 باقی نماند. سردار از آند بشمندی ابراهیم سر شوق آمد و به او خلعت و زرداد.
 معهذا ابراهیم فرمان پدر را اطاعت نکرد و تن به‌ازدواج در نداد. زیرا
 از همان اوان به نشمه‌ای دل‌باخته بود که در لوندی و عشوه بازی و کرشمه-
 پردازی در صدر می‌نشست و عشق پروانه وار گردش بال می‌سوزاندند.
 این شوخ نشاط بخش با هزاران بند غلام بجهه را به وجود خود پیوند زده
 بود. چه بالک که ابراهیم زشت‌چهره بود، بجایش زور و زر داشت. صفات و
 محسن این روسی خرد ریا ذوق شاعری ابراهیم را برمی‌انگیخت. نشمه
 هر روز به صورتی جلوه می‌کرد، اسمی تازه روی خود می‌گذاشت. به‌هر
 انگشت‌ش دلداده‌ای می‌آویخت. با گزمه و مفتی و قول و فیلسوف و شاهر هم
 سروسر داشت. هربگ او را به‌نامی می‌خواندند. ابراهیم پسر اساتکین

دلداده اش را صنم می نامید و دبگران به اسمی دبگر.
وقتی روزگار جلال و بزرگی حسین مروودی به تیغ بران احمد سهل -
کامکار سرآمد و عزت و جاه به شکست و اسارت و زندان منتهی نشد، همین
اسمی مختلف صنم انگیزه‌ای بود که پسر اساتکین اسم بهرام روی خود
گذارد و در صف سیاهیان دهقان ایرانی که نسب خود را به یزدگرد سوم
می‌رساند وارد شود.

اصرار بدر که در جنگ حسین مروودی با سپاهیان نصرین احمد شمسیر
زند و به مقام والای سرهنگی رسد، در بسرکارگر نیفتاد. دل از نشمه
نمی‌توانست کند. کوتوله به کمک بکی از مطریان کوشید روسپی را با زهری
که از نیاکان به ارت برده بود از با درآورد. اما صنم در بدنه نز و زیر کتر از آن
بود که بهدام افتد. زهر بگرفت و قطره‌ای از آن به گوسفندی خوراند که
در دم جان به جان آفرین سپرد. نشمه زهر را به بهرام داد و از آن زمان کینه
پدر در دل سرپکاشت.

بهرام دست نشمه بگرفت و به نشابور نزد احمد سهل کامکار شناخت و
خود را مخالف عرب و خلبنه و دست نستاندگان قلمداد کرد و کشتار اسماعیلیان
و اعراب و قرمطیان را بحق دانست و در تعصّب عرب نامدار شد و به این و
آن توسط همپالگی خود شهرت می‌داد که قصد دارد انتقام خون برادران
احمد سهل کامکار را از صحراگردان بستاند و لوای دهقانان بر فراز بغداد
برافرازد تا آنجا که در زمراه حرس احمد سهل درآمد و صنم در حرم وی
رفت و آمد کرد. هم‌ستش مردی بود به‌اسم عمار الدین دامغانی که از حیطه
دیلمان گریخته در خراسان دنبال ضیاع و عفار می‌دوید. طولی نکشید که
همادالدین به جنم یارش بی‌برد و در بافت که زیر همه نفابها طمع آب و
زمین و سیم و زر پنهان است. وی که خود حسابگر، جاهطلب، سودجو، زیرک
و با درایت بود در سرشت ابراهیم دیروز و بهرام امروز ساچه خود را
شناخت. خشکی او توأم با بی‌پروایی بهرام سرگردان که در آب،
می‌جهید بدون اینکه شناگری نداند و در هر کاری از فرط تردد و نذیدب
می‌لرزید و می‌ترسید و جنیں و آنmod می‌کرد که دلیر است، می‌تواند مابه
بلندی و عزوجاه گردد. بس زیر بازوی یار را بگرفت و چنین می‌نمود که
گوبی عمار الدین حلقه گوش بهرام است.

روزگاری بدین منوال سرکردند و مال و مثالی نصیبیشان شد که احمد سهل در نیشاپور عصیان پدید کرد و بر امرای مطیع خلیفه سوریه، میان هواخواهان آل سامان و بیرون نزد گردشوم تفاق افتاد و در سپاه احمد بن سهل کامکار اختلال ابجاد نمود. پسر اساتکین بخ خویش را گربزیا دید. درمانده شد. از فراست و کیاست عمال الدین مدد گرفت که نهین داشت زور با امیر نصرین احمد سامانی است. چه این اسر سپهسالاری جون حمویه کوسه را به دفع سوریان گسیل داشت و احمد سهل ناجلر با سپاهبانش از نیشاپور برفت و به مرود و در حصار حصینی پناه گشت. چندن از سرهنگان حمویه به دستور سردار خود با احمد سهل مکاتبت کردند به این فصد که او را فریب دهند. پسر اساتکین از فرصت استفاده کرد و عمال الدین را نزد حمویه فرستاد و شماره سیاهیان و مقدار جنگ افوار و آذوه احمد سهل را به حمویه بروز داد. هنوز نبرد در کنار مرورود در نگرفته سر اساتکین به لشگر حمویه پیوست و دو یار باز بهم رسیدند.

این بار دبگر صنم همراه نبود. عمال الدین صلاح ندانست راز بیش زن بگساند. نشمه ناچار به بکی از اتباع ابو سهل دل داد.

حمویه بهرام پسر اساتکین را بنواخت و به آنها وعده جاه و مسام در بخارا داد. لیکن این مهربانی دری نیاید. همینکه سپاهیان امیر سامان احمد سهل را بند کردند و به بخارا فرستادند جزو غنیمت‌های جنگی زنی بود به اسم ام الخیر که در حرم ابو سهل گرفتار شده بود. کسی جه می‌دانست که این لعبت دلبر کسی جز نشمه خلامزاده نیست. کوشتی ابراهیم با بهرام که اینکه به نام نصر می‌خوانندش برای دست بافنن به ام الخیر او رانگون بخت کرد. بسیاری از فرزندان بندیان کهنه دژانک جزو اشراف بخارا بودند و در هر مجلس و محفلی بزرگان بخارا از ام الخیر شنیده بودند که نصر همان پسر اساتکین است، همان کسی که یارهای گوشت نن فقه نیشاپور را کند و به خوردش داد و نصر همان است که بوعلی سکری را طعمه شیر ساخت.

پسر اساتکین سریرهنه و یابرنه از بخارا گریخت و سالها در راههای میان نیشاپور و مرود و بخارا سرگردان شد و عاقبت به کسوت درویشی درآمد و انبوه خلابیق بر او گرد آمدند. عمال الدین که از گذشته انس باخبر گردید مصمم شد که از سخن چرب این رشت سرشت سود کلان برد. در حضور خاص و عام

در بزرگداشتنش کوشید. در بنهان رشه‌ای برگردنش افکند تا او را هرجا که خواهد کشاند.

کم کم متتای فلندران در دشنهای خراسان به چوگان فاخر صاحب کرامات تبدیل شد. نصرلوای امامت برافروخت. خوبستن را مهدی موعود قلمداد کرد تا داد مظلومان از جور کفار بستاند. دستار سبز برسگذارد، موزه از پا درآورد. ردایی بردوش گرفت. مدح ائمه می‌خواند. روسناییان را به دبانت و فناعت دعوت می‌کرد مال امام می‌طلیید. «هر که دیناری در راه خدا دهد صدد بنارگبرد.» رمل می‌انداخت، سر کتاب باز می‌کرد، طالع می‌دید. دعای بیوقتی می‌داد. لیستنمازی می‌کرد. مردم دوستس داشتند. از خشم او در هراس بودند به کراماتش ایمان می‌آوردن. کسی به چشم خود، بدده بود که خواجه نصر—ابن لقب جدبد اساتکین سود—جسم زهره رفت و گروهی از فرمطیان که قصد جانش کرده بودند، به سنگ سیاه بدل شدند. دیگری شنیله بود که با آه، دهن زخم تیرخوردهای را النیام بخشیده. سومی می‌دانست که کوری را بینا کرده بود. عmad الدین که اخض اصحاب بود در سر منبر چنین نقل کرد: «در واقعه‌ای نمودندم که سیدی نورانی بیرقی در دست به گروه مستمندان ندا می‌داد که ایها الناس، اگر حاجنی دارید دو رکعتی به حضور و خشوع نماز گزارید و سجده کنید و به صدق دل بگویید: خداوندا، به حرمت خواهه نصر حاجت من روآگردان تا حاجت روآگردد.»

چنین شد که آوازه شهرت او در خراسان و ماوراء النهر عالمگیر گردید. تا آنجا که در دربار بخارا نیز از کرامات و معجزاتش داستانها نقل می‌کردند و خود امیر سعید نصر سامانی که علیل بود امید داشت روزی به دست خواجه نصر شفا باید.

امیر رسولان به آکناف فرستاد تا مرد خدا را به پیشگاهش آورند. لبک بیش از اینکه خبری از وی بیانند ام الخیر در محفل مهتران و بزرگان اسرار هویدا کرد. آنچه را که اشرف بخارا نمی‌دانستند برملا ساخت و اصرار داشت به گوش امیر برساند که بسر اساتکین نقابداری است که هر روز به زیوری خود را بیارا بد و خبیثی است که از فن طب هیچ حصه‌ای نبرده. این نخستین واقعه‌ای بود که راه خواجه نصر را سد کرد و مانع شد که از نردهان جاه و قدرت بالا رود.

حادنه دوم آتش‌سوزی در بخارا بود. از دکان هریسه یزی جرقه‌ای برپام نتست و بر کاه انبار زد و به بازار سرابت کرد و مسجد و بازار و تبمچه و راسته‌های کفشه‌گران و صندوق‌سازان بسوخت. مردم از شهر گریختند. در کوهها و صحراها جای گزیدند. دست به دامان قفیه و شیخ‌الاسلام زدند. مؤمنین به مصلی رفتند. خبر رسید که خواجه نصر در حومه بخاراست. گروهی از سرشناسان به سویش شتافتند. تنها کرامات او می‌توانست بناهای شهر را از ویرانی برهاند.

خواجه نصر به تلاش افتاد. رمل می‌انداخت. اصطلاح می‌گرفت به قصد اینکه عوام را سرگرداند تا باران آبد و آتش خاموش گردد.

عمادالدین وی را یند داد که رو پنهان کند: «پسر انسانکین، دست بردار. ترا دیگر به بخارا راه نیست. مگر نشینیده‌ای که نشمہ چه آتش سوزانتری برپا کرده. ترا دیگر بارای آن نیست که کینه‌اش را بنشانی.»

یعنی خواهه رو پنهان کرد. جله‌نستت و روی از جماعت برتأفت. زیرا هراس داشت به بخارا رود و اسیر ام الخیر شود. بخصوص که ارادل به خواهش و دستورش قتل غلامزاده را می‌طلبیدند و وی را مسبب حریق قلمداد می‌کردند و مدعی بودند که پسر انسانکین شبانه خاکساز زیر دیگ هربسه را به بام آورده، قصدش سوزاندن مسجد ماخ بوده است.

اما حادنه مهمتری عیش پسر انسانکین را منفص گرداند و آن وبا خانمان‌سوزی بود که نسل مردم خراسان و ماواراء النهر را تهدید می‌کرد.

و با دیگر آتش‌سوزی نبود که خواجه نصر بتواند رو پنهان کند. کسی که سالها در شهر کها و دیه‌های میان نیشابور و مرو و بخارا مسیح‌حنفس قلمداد شده بود، کسی که خلائق وی را جالینوس عصر می‌خوانند و برای حفظ جانش فدا می‌شدند، کسی که مردم خواجه‌اش می‌خوانند و از او توقع معجزه داشتند، چگونه می‌توانست هنگامی که مرگ حلقوم زنان و مردان و پیران و کودکان را می‌فسارد و آنها را می‌بلعد، از زیر بار سُؤولیت شانه خالی کند. گروه انبوی در همه‌سو خواجه را به میان گرفتند و وانفسا فرباد زدند و شفاعت طلبیدند. پسر انسانکین خود می‌دید که مرگ هر روز و هر ساعت از میان کسان و زیردستان او طعمه می‌طلبد، دیگر عمه ادا و اطوارس نی نسبجه ماند. کلام گرمش در دلهای سرد نمی‌نستست. پس برای فریب خود

و دبگران دست به تظاهر زد. کوشش و نغلای کرد.
اینک نیز هوشی، فضل، حسابگری و چاپکی عmadالدین به کار افتاد.
این دو بش و روی سکه بودند. هردو در رذالت و خسونت همای بودند.
فرقشان در این بود که عmadالدین عقل را راهنمای رفشار خود می دانست و
یسر اساتکین گاه پیرو هواطف می شد.

عmadالدین دستور داد که یکی از برجهای باروی بخارا را به تصرف
درآوردند. درهای آن را بر روی اغیار بسند و احدی را جربه آن نبود که به درون
حصار رخنه کند. ججرهای اختصاص به شخص خواجه داشت که در آن ساره
می دید و با احادیث راز و نیاز می کرد. تنها عmadالدین اجازه دخول داشت. در
درون باره آتشی انبوه ساز کردند و دیگی کلان بر آن جای دادند و نعش
و بازدگان را در آن می جوشاندند و چنین وانمود می کردند که معجونی خواهند
ساخت تا با آن خبل بیماران را شفا دهند. خواجه دستور داد دروازه های بخارا
بیستند تا از شیوع وبا مبان اتباععن جلوگیری سود.

دودی که از حفره طاف رویه آسمان تنوره می کشید به متظران نوبت
می داد که خواجه وبا درمان کند، غافل از اینکه نه فقط نعش بل وبا زده هم
در دیگر می افتد و زنده زنده می جوشید. عmadالدین هر روز رسولان را به اطراف
می فرساد که: پابدار باشد. فتح نصیب ما خواهد شد. بر وبا چره شویم. هر
دو از روی «نامه نامداران» می دانستند که بزرگی همیشه به کام شیر در
نیست، بلکه به ضرب زبان و با حرکت اجزای صورت هم می سود منزلت و
قرب کسب کرد. نطفه های غرا می کردند. و چون آثار خستگی و ناخشنودی
در چهره های سنوندگان هویندا می شد، ضروری می دانستند که سفریان درون
برج را غربال کنند، در و خرمهره را از هم جدا سازند: فقط سرسپردگانی که
چون خوشنین خجال خام در سر می پرورانند در درون برج یافی می مانندند
خواجه نصر عmadالدین را منصب داد و وی را حاجب خواند. دیگران را
به رسالت می فرساند. حتی به درون شهر بخارا، تا به دست اراذل ام الخیر اسیر
شوند. و در زندانها بمیرند. تنها به فرصت جویانی اعتماد می کرد که کرولال و
گنگ باشند و گفته های خواجه را آبه منزل بدانند. با زبان حرب سفریان را
مفتون و تخدیر می کرد. برایشان نقلها می گفت، می آنکه خودس بداند از جه
دری سخن می راند. آنها را گرم می کرد، به خنده می انداخت، اشکشان را

در می آورد. چنان مجدویشان می کرد که اندیشه‌ای نپرورانند، فکری نکنند، مأبوس نشوند و به خواجه و حاجب اعتماد کنند. در ضمن نهشکاکین دشنام می داد و دشمنان را خوار می کرد.

ساعتها می توانست اندر نیکی و وفا و درسی و بکدلی بند دهد. آنگاه داسنان خاتونی را می گفت که صورت یورستان جین هم از نفس او فرو مانده‌اند. بری چهره‌ای که تذرووار می خرامید، کمان ابرو، بادامی چشم، شیرین لب، مرمرین سینه، میان باریک، سروقد، تلففانی نغز در وصف معشوقه می ساخت. نتی می تراشید که در هیچ نگارسانی نبود. اشعاری در طنازی و دلربای پیش می سرود. کم کم کلام گرم به زمزمه و آواز می بیوست و خواجه به گریه می افتاد و اندر فراق صنم ناله و ندبه می کرد و از بیم و نزع از حال می رفت. و در دریای اسرار غوطه می خورد. آنگاه حاجب او را به حجره می برد و در این حالت خاصان کمر همت می بستند و بقیشان می شد که مشک و عشق را نتوان نهفتن. هس همه با هم می رقصیدند و به حال می آمدند و آماده می شدند که خاک یا مراد را کحل خود سازند.

پس از چنین سماعی درایی که بر فراز برج آویزان بود به صدا در می آمد و گروه نظارگان که به دود کتس چشم دوخته بودند، فریاد «باما» برمی آوردند و باور داشتند که بزودی و بازدگان برخواهد خاست و نندرسی نصیب همه خواهد شد.

تنها عmad الدین در گوشه‌ای چمبانه می زد، سر بر زانو می گذارد و بوزخند می زد. چون نقین حاصل می کرد که پسر اساتکن به ضلالت افتد و چیزی نمانده که جنون براو سنولی شود. در این صورت بود که می توانست بربساط خواجه بشیند و جوگان بر دست گیرد، جز خودش، عmad الدین، آرزوی غلامزاده این بود که چون بدرش اساتکن چماق به دست سرمدم مظلوم کوبد حاجب دعامی کرد مبادا این چماق به دست او افتاد.

عmad الدین را کفایت و درایت جوگان بری هست نه واژدهای را چون خواجه.

اما وبا آرامی نایذیر بود. دنسهای خراسان و ماوراء النهر را می روفت. مرگ بخش می کرد و رحم نداشت. هرگونه سرکشی را منکوب می کرد. از کشنه پشته می ساخت. گلستان را گندستان می گرداند. هرگاه هجوم می بود که

بندگان خدا را بیلعد، بیش از آنکه نامزدان مرگ در ک واهمه کنند، حیوانات به وحشت می‌افتدند. شفالها زوزه می‌کشیدند، گرگها یارس می‌کردند، درندگان درنده‌تر می‌شدند. حیوانات اهلی کف به دهانشان می‌نشست، گربه‌ها از جست‌و‌خیز می‌افتدند، موشها لخت می‌شدند. وسگان شکم بزمیین می‌چسبانند. آدمیان تن به کار نمی‌دادند. وبا، بی‌آیی، ویرانی، گرسنگی، بی‌امانی و بی‌دینی اضطراب و نامیدی ببار می‌آورد. طاف خلائق تاب می‌شد. جانستان به لب می‌رسد. اعتماد از خواجه سلب می‌شد.

کم کم از گوشه و کنار آوازهای شنبده شد که خواجه کرامات نداند، به نکبت افتاده، مردم فریب می‌دهد. عوام می‌گفتند: «خود کنار گود نشسته و دیگران را فدا می‌کند.»

هر زمان درای سنگین از فراز برج بانگ می‌زد میان فریادهای «باما» جماعت صدایهای ناخشنودی شنیده می‌شد، نغمه‌هایی بگوش می‌خورد که میان انبعاث خواجه ناشناس بود. این ناروا بایها که بزعم وی از جانب ام الخیر ریشه می‌گرفت، چندان عمومیت بیدا کرد که خواجه برآن شد شحنگی ساز کند تا راه مردم بخارا را که از ترس مرض از بالای بارو و ربض خود را به دست می‌افکندند، بینند. بزعم خواجه اینان موجب شیوع بیماری بودند و تخم نفاق میان عوام می‌افشانندند. وظیفه گزمه‌ها ایجاد فتنه بود تا دیگر کسی جرأت نکند بر صاحب کرامات ب سورد. در این راه خواجه را عmad الدین مستوق بود. گزمه‌ها یاغیان را به میخهای آهنین به دیوار می‌دوختند و شمع آجین می‌کردند. گروهی را در ملاء عام با تیغ هلاک کردند. جمعی را در آبگیری افکندند. برخی را زنده بگور فرستادند.

عماد الدین به منبر می‌رفت. خواب دید که بر کناره صراط ایستاده و دیده که خواجه نصردست و بازدگان را می‌گرفته و از صراط می‌گذرانده. همه را به بهشت روانه می‌کرده. یکبار حتی عmad الدین به گوش خود شنده بود که خواجه آواز داد: «کجا نند و بازدگانی که داوطلبانه بر وبا شوریدند، بش آیند و یکراست به بهشت روانه شوند.» خود خواجه آنها را از میان جمعیت ورچین می‌کرد و جاؤ دانیشان می‌ساخت.

اما مرگ ستیزه گر بود، نه از حکومت خواجه می‌هراسید و نه از موقعه عmad الدین. درد مجاعه و غلام مردم را از پا در می‌آورد. جرنگ درای هم

دیگر خواص و عوام را نمی‌آسود. تردسیهای عمال الدین بی‌نتجه می‌ماند و نماز و دعا و سنا رهیانی خواجه بی‌اثر، کمرش تکست. حنهاهی صورتش گودتر شدند. پوست صورتش خشک شد و ترک شد. دیگر ریش صاف نکرد. جای مهر به پیشانی نقش نمی‌بست. تنگ حوصله می‌شد و طاقتیش قاب. بر زردگان خشم می‌گرفت. در جرو بخت لجاج می‌ورزید. عناد او گاه بر عمال الدین بیزگران می‌آمد. منتها او نقین داشت که غلامزاده سن‌اگر نیست و بیهوده دست‌وپا می‌زند و دارد غرق می‌شود. شب و روز در فکر چاره بود.

ستارگان از او رو پوشاندند. اینک به فکر افتاد دارویی تازه کشف کند. از روی کتب قدیمه در دیگی نبات سرخ و اسطو خودوس و اشنه و افیمون و رازیانه ویرسیاوشان و انس و بلسون را جوشاند و معجونی ساخت به‌این امید که با آن بیماران علاج نوان کرد. یس دسنور داد تا بیماری را به حضورش آورددند. زنی بود جوان با جسم و ابرویی از آن صنم. چندشیش شد، پیشش تیر کشید از حال رفت او را به حجره‌اش بردند. عمال الدین جوشانده را به زن خوراند. بیچاره دردم جان داد. قائد دیگر جرأت نکرد در حضور جمع حاضر شود.

عمال الدین مژده رفاه و فلاح می‌داد.

در خلوت پیشوا در بحر مکاشفه مستغرق بود. همینکه یار و همکارسر رسید، سربلند کرد و گفت: «حنای ما دیگر رنگی ندارد. نوبه کنیم. مگر خداوند نفرموده: والذین عملوا سبیثات تم تابو و آمنوا ان ربک من بعدها الغفور رحیم. پروردگار از گناه ما در گذرد.»

تضرع و زاری نازگی نداشت. عمال الدین بارها دیده بود که در حجره‌اش سجده می‌کند و می‌گربد و دک و دهننس را ساکف و خاک می‌آلاید.

خیره به او نگریست و گفت: «دبروقت است.»

— حه کنم با دشمنی که برتر از ماست؟

— تا کنون می‌گفندی بر دشمن چیره می‌شویم.

— چگونه؟

عمال الدین از دیر زمان در بافته بود که عفل خواجه یار مسنج می‌برد. در هفته‌های اخیر که وبا بیداد می‌کرد بی‌دربی گفته‌های بزرگان را تکرار

می کرد که «در جنگ مبالغت روا نباشد.» و «اصحاب رأی به مدارا و ملاطفت گرد خصم در آبند» و «رفع مناقبات به مجامعت اولی تر.» این را نمی دانست که این اندرزها درباره دستمنان دنوی صدق کند نه درباره وبا که از آسمان نازل شود. در همین دوران خواجه گروهی از مغربان را از خود راند بود.

شبها از حجره اش فدائیان را به درون بخارا می افکند. به آنها وعده می داد که روز فیامت شفیع آنها خواهد شد. دیگر چشم به نزدیکان هم نمی انداد، از همه می گربخت. بشر روز و شب در حجره اش می ماند. گاه و بازده دامن آلودهای را که چند لحظه دبگر طعمه مرگ می سد، در آخونش می گرفت و با او رازو نیاز می کرد. دسوار داده بود و بازدگان را از فراز ریض به درون بخارا سندازند. این به تلافی فرار گروه بیماران بخارا بود که رخنه ای در بارو گشوده و به امید رهایی از بیماری راه بیابان بیش می گرفند. فرمان داد که گزمه ها فرار بخارا را در دستها بجوبیند و به جوب دار آورزند. آیا این اعمال دلیل و مقدمات جنون نبود. و فی گری را بیش خواجه آوردند که از یک بیمرد گریزیای ریوده بودند، اخلال معده به او دست داد. حسمهایش از حدقه درآمد.

دیوانه وار نعره کشید. این دیگر دهن کجی سرنوشت بود. خنده می کرد و موی ریش می کند. حریه، از آن ندرش بود. همان گرزی که با آن پدرش بدسر زندانیان می کویید. با همین گرز اسانکن آخرین ضربه را روی معتبره زنده بگوران وارد می آورد. گرز را به دست گرفت، برپاسط نشست. زخمه ملایمی به سر خود زد.

زانو در بغل گرفت. جانه بر دسته گرز تکبه داد. این گرز نمابنده فدرت و تسلط برواماندگان بود. عاقبت نصیب خودش که وامانده ترین مخلوق روزگار بود گردیده است.

روزها در مکانه بسر بردا. روزه گرفت، نماز خواند، مصحف نوشت، به نداران بذل و بخشش کرد. با فوت لا یموت زندگی گذراند. حتی عmad الدین هم اجازه دخول به حجره نداشت نا رسولی از بخارا رسید با مکوبی از امام الخیر که به بیماری وبا گرفناشد و اگر معجونی و گوارشی دارد بالغور بفرسد. زیرا دلباخته آخرین ساعات عمر خود را می گذراند. خواجه این بیام را نشانه فرجی دانست، همان دم عmad الدین را طلب کرده، پوسيده: «چه صلاح می دانی؟»

یار نیمه راه را دشوار نیفتاد زبونی خواجه صاحب فضل و کرامات را آشکارا درباید. در موارد دیگر جواب می‌داد: «نایداری.»

لیکن دیگر کار از کار گذشته بود. عمال الدین شک نداشت که به خواجه تردید و تعبیر راه یافته، تذبذب به دلتی نیسته، آماده است که خود به بخارا رود. باشد که در راه، شفای بیمار به او وحی شود.

عمال الدین لحظه‌ای تأمل کرد. دید که کار دو دوست و همکار دارد به مفارقت و عداوت می‌کشد. حاره باند کرد. بس چنین گفت: «اگر نتوان بر دشمن چیره شد باید با او ساخت. گفته‌اند که با دوسان مررت با دشمنان مدارا.»

— با که باید ساخت؟

— با دشمن. با وبا.

— چه کنم؟

— عزیزهات را قربانی کن. هر روز طعمه‌ای چند از کسان و انباع خود بیش و بافرست و با او سازن کن.

خواجه دستور یار پذیرفت. یکی از منهبان را خواند و زهری را که از نیا کان به ارت برده بود به او داد همراه نامه‌ای خطاب به امام الخیر که با خوردن این معجون شفا خواهی یافت.

چنین شد که به فرمان خواجه هر روز چند جوان رعنای را که برآنها هنوز وبا دست نیند اختره بود می‌ربودند و به دخمه‌ای که در آن و بازدگان جمع بودند تسلیم می‌کردند. اینها فدا می‌شوند تا وبا دیگر به داخل برج سرابت نکند و به خاصان آسیبی نرسانند. نمام منافذ بارو را بسند تا فربادهای «بامام» جمعیت که پای دیوار چشم به راه گشایشی بودند به گوش حجرم نشینی نرسد. دیگر درای هم به صدا در نمی‌آمد.

و با هر ساعت بال فراختر می‌گسترد. از برج و بارو نه راسید. قربانی جوانان هم از خشونت بلا تکاست.

کسانی از مقرین که در اشکوب برج بودند دامن آلوده شدند. گندی که از آنها تراوش می‌کرد به مشام خواجه رسید، تنش لرزید. سرما سرمایش شد. بالا آورد. از ترس دستار بزمیں زد. گریبان درید. ریش کند. سر به دیوار زد. نعره‌ها کشید بلندتر از جرنگ درای. دیگر خودداری

نتوانست. سراناوش را نجلس فراگرفت. ساعتی طول نکشد که درگندو-
کثافت لولید.

عمادالدین در حجره بسکست و درآمد. خواجه و بازده شده بود. خودش
و باشده بود.

وی گرزیدست گرفت و بربساط لجن زده نشست.

یکه و تنها

نا بحال تنها و بی کس بودم. حالا که دارم اینها را سر هم می کنم، کسی دارم. غمگساری دارم و احساس می کنم که دل هر دو مان برای هم می تپد. اگر کسی پیش من نبست که با او در ددل کنم، این بادداشتها که از روی آنها شرح زندگی خود را نرتیب می دهم، انیس و مونس من هستند.

همه اش زیر سر این سورخ است. چند ما هی او را آوردنده به بندما. خودش می گفت: جابی چیزی گفته و به زلف یار برخورده. شاید راست باشد. شاید هم آورده بودندش که ته و توی کار کسی را در بیاورد.

شش ماه محکومش کردند و رفت. نرسن ریخت. بعداً چند دفعه به دبدن ما آمد. دریند ما که بود، همه اش بادداشت می کرد. او ما را به قلم زدن واداشت. ما همه با کاری مشغول بودیم. سرمه دوزی می کردیم. با خمیر نان مجسمه می ساختیم. کیف می دوختیم. با گلدوزی مشغول می شدیم. ابن مهمان چند ما هده همه اش می نوشت. برای ما نمی خواند. می گفت: تاریخ می نویسم. شما هم باید بنویسید، دفتر و دستک حسابی داشت. چه روزی دستگیر شده، چه روزی او را به بند ما آوردنده. کی سرا محکوم و کی علیرضا را اعدام کردند. کی مهدی را به بروجerd فرساندند. خبر مرگ صبا زاده چه روزی در روزنامه ها منتشر شد. از ما تحقیق می کرد. در حضور ما در دفترش علامتی می گذاشت. ما به او لقب سورخ دادیم. او مرا وادر ساخت که شرح حال خود را بنویسم.

وقتی صفحات اول شرح گرفناری خود را به او دادم بخواند، آقای سورخ که نصف من سن و سال نداشت به من تشریز داد: «کاؤس، کی گوشش به این زنجموره ها بده کار است. واقعیت را بنویسید.» اول رنجیدم. تصویر کردم خون دلی که خورده ام او را نیز منقلب خواهد کرد. خوب که فکر کردم دیدم کار کشته تر از آن است که ما خیال می کردیم. هرچه نوشته بودم پاره

کردم. در باطن و پنهان از همه کس تصمیم گرفتم شرح حال خود را بنویسم. مگر نه اینکه گوهر هم از من دلیل حواسته بود. ایشان خود را سورخ بیطرف می دانستند و من خود را غرض ورز و جانبدار. خواستم شرح حال خودم و زنم و دخترم را بنویسم. من دخترم را قریب ۱۶ سال و بلکه بستر ندیدم. زنم را هم. اصلاً پیش از دو سال واندی با او زندگی نکردم. آنها را از کجا می شناسم؟ فقط از روی نامه های دخترم. آن هم به زبانی که ابenda همه اس را نمی فهمیدم، بعداً باد گرفتم و از روی گفته های دوستان و رفیقان و دشمنان. روزی خلاصه هرجه را که به سرم آمده بود برای آقای سورخ گفتم. البته از گشودن برخی رازها خودداری کردم. از روز اول گرفتاری تا روزی که برای همیشه به زندان افتادم. همه اش را بادداشت کرد. چندماهی که از مرخصی آقای سورخ گذشت روزی باز به بدنه ما آمد و جنگی برایمان آورد. همه تنه خواندن گزارشی بودیم که امصاری او را داشت. من که آن را خواندم، دیدم گرتاه اش را از روی زندگی من برداشته. شاید دلپیسند جوانان بوده باشد. اما من خونم نامد. خلی دور از واعبت بود. زندگی من مثله شده بود. حوادث را به روی هم چیزه بود مانند مهره های تخته نرد که به اختیار شماره های طاس جایه جا می شوند. از درون حوادث چیزی باز نمی تایید. بار دیگر که او را دیدم، نظرم را بش گفت. گفت: «کاوس، خودت بنویس، اگر نه، آدمی مثل من می نویسد، آن وقت انسانها تبدیل به عروسک می شوند.»

روزی نامه ای از دخترم رسید. به زبان روسی. من که روسی بلد نبودم. تازه داشتم پیش بکارمنی دورگه که به جرم قیام علیه کشور به ده سال حبس محکوم شدم کرده بودند، باد می گرفتم. از من پرسیده بود: «آخر بابا چرا شما از هم جدا شدید؟ چرا وقتی می خواستی فرار بکنی، او را همراه خودت نبردی. چرا او را به دست خائنی سپردی که همه شما را فریب می داد؟»

پرسشی بود، پاسخی می خواست. مگر می شد در چند کلمه جواب نوشت. آن وقت تصمیم گرفتم سرگذشت خودم را بنویسم. از روزی که در شهر کی در خراسان یته همه ما رو آب افتاد و من شبانه فرار کردم تا روزی که دخترم را دیدم. از روی آن بادداشتها دارم شرح حال خود را می نویسم، خلاصه اس را، بدین منظور که بی کسی سن سرانجامی بگیرد و دست کم با

خودم بیگانه نباشم.

آقای مورخ سیاست به خرج داده، خیلی مطالب را زیر لبی در کرده، به عقیده خودش پنهانکاری صلاح است. آدم سری را که درد نمی‌کند، دستمال نمی‌بندد. آب از سر من گذشته جه نک وجب چه صد و جب. مگر بالای سیاهی هم رنگی است. چیزی را که حضرات می‌دانند آدم دیگر برای چه لنهان کند منتها من هم آزاد نبسم. هر آنچه را که می‌دانم نمی‌توانم روی کاغذ بیاورم. به هزاران دلیل.

ایشان مرقوم فرموده‌اند که بند در دفتر فرمانداری کار می‌کردم و عضو حرب بوده‌ام. اما چه حور در دفتر کار می‌کردم. اصلاً اسمی از زنم نبرده از بجهام هیچ خبری نیست. بک کلمه نوشته که فعالیت سیاسی می‌کردم. صلاح ندانسه بنویسد که در دفتر فرمانداری بودم و صورتی از اشخاص مظنون که در صفحات خراسان پراکنده هستند، به محض وصول از نهران قبل از اینکه روی میز فرمانداری برسد دوست روزی در کشوی من نافی می‌ماند. وقتی فراریان از مرز سی‌گذشتند فرماندار از وجود آنها اطلاع حاصل می‌کرد. آقای مورخ نوشته: فعالیت سیاسی می‌کرد. عیناً مثل اینکه کسی بیرسد: راستی موضوع هزارونک سب جیست و جواب بگیرد، سلطانی می‌خواهد زنش را بکشد و زن برایش قصه می‌گوید. تمام چند صفحه کتاب در بک جمله خلاصه می‌شود. از افسوس و جادو، از حرص و گذشت، از جنگ و گریز، از اسنحاله‌ها و از مکر زنان و دلبری که تازان اصلاً و ابدآ خبری نبست. فعالیت سیاسی می‌کرد. بارها روی میز فرماندار بک تسبیمه بود. چه آشوبی بربا می‌شد، نظر آقای مورخ فقط سوجه بهدفی و بوچی زندگی و بیهودگی این کوتشن و تلاشها بوده است. خوب، حزب بازی کردنی، گریختنی، کارت به آوارگی کشید. در برف و سرما داشی نفله می‌شدی، از زن و دختر جدا ماندی و از سرنوشت آنها بی‌خبر. بعد هم به زندان افتادی. جیزی نمانده بود که حساسی غلطی. که چه؟ بله، آقای مورخ این جوری دنی را می‌دیدند، اما نگفته است: خuder مصیبت داشت در بک شهر سی‌هزار نفری زیر جشم شهریان و شهروند و اسنه و دادگستری که همه‌شان، زنها بسان و بجهه‌هایستان از خود ما بودند اعلامیه بخش شود. که حضرات جلسه می‌کردند، از ارنشیها گرفته تا رئیس کشاورزی و آیاری، صیغ همه

مردم می‌دانستند چه دوزی و کلکی جور کرده‌اند. هر شش‌ماه یکی از مأمورین عوض می‌شد. زیرا اعلامیه‌های ما—همه‌مان تازه بیست‌نفر هم زور کی بودیم—تمام کارهای زیر جلی آنها، فمارشان، جنده‌بازستان، سعاملاستان بند و بستان را با مالکین و بولدارها روی دایره می‌ریخت. جقدر رژحمت داشت کاغذ و مرکب نهبه کردن. آدمی که دل دانش باشد آنها را بخشن کند. کار آسانی نبود. از همه بدیر نوشن اعلامیه‌ها بود باسواتربنستان معلمی بود. اما انتای او را نمام بجهه‌ها می‌تسناخند. آن‌وقت چاره‌ای نبود که فراش‌باشی را دراز کند. بندۀ چزنوبنستان بودم. و فی تیرمان به هدف می‌خورد و نک سهربان را از شهرمان دک می‌کردیم، از خوشی در بوسن نمی‌گنجیدیم. تمام رنجها تبدیل بهشادی می‌شد. دل ما چند نفر که رسته‌ها را به هم بیوسمه بودیم غنیج می‌زد. چه هیجانی! دلوایسی، لرس، شورو حیرت و ایمان به بیروزی. هریک نصور می‌کردیم تا چند ماه دیگر خودمان سر میزهای حضرات می‌نسبیم. عشق هم بود آن هم چه عشقی. اینها را دیگر به آفای مورخ نگفته بودم. نمی‌توانیم بگوییم، بندۀ، کاوی، عاشق دخیر حاجی علی‌نقی سدم. امروز اینها را برای گوهرمی نویسیم. حالا که سرنوشت ما را از هم جدا کرده چه عیبی دارد بداند که بدرتش چه بوده و چه شده.

مهمترین نکهای که باید در این سرح و بسط در نظر گرفت، گذشت زمان است. حوادث بیست‌نفر از ۱۷ سال را باید نقل کرد. یعنی آمد‌هایی که گاهی در هم ادعا م شده‌اند، خاطره‌ها به ترتیب دیگری حاگرفته‌اند. زمان نسق و نظام خود را گم کرده. نکی از دیگری بیشتری گرفته و ربط و وصلستان بهم خورده. می‌خواهم آنها را افسار کنم، به راه بیاوریم. حافظه‌ام هم ناری نمی‌کند. بعضی ساده‌ها زودگذر و برخی دردها آنقدر جگرسوز هستند که همه نصوبهای دیگر را می‌نارانند.

اشباح در خاطره‌ام درهم می‌لغزند. دختر کی که هر وقت از آلاچیق بیرون می‌آمد و با دلو آب از جاه می‌کشید دزد کی نگاهی به بنجره اناقم می‌افکند. زنی که برایه دختری زاسد. هر روز وقتی از خواب بیدار می‌شده قرآن را از تافجه برمی‌داشت و می‌بوسد. مادر و حسن‌زده‌ای که دم آخر راری کنان گفت: آخر کجا می‌روی من هم می‌آیم.

در شهر غریب خانه من در دامنه تبهای وسط مزارع و بساتنها قرار داشت. حاجی صاحبخانه وسط صحرا نکه زمینی را خربده و یک باغ هلو درست کرده بود. به او گفته بودند که صرافی آدم را عاقبت به خبر نمی‌کند. برکت ندارد. به فکر ش افماد همانجا خانه‌اکی بسازد. برای خودش و خانواده‌اش. دوتا آناف پایین و بالا و یک ایوان و حوض و آب‌انبار و حباط. بعد طمع کرد و آن را به من اجاره داد. از بالاخانه که به صحرا نگاه می‌دوختی جندیا درخت جنار و تبریزی و کلبه‌های گلی حسم‌اندازت را محدود می‌کرد. شبها با زوزه شعال خوابت می‌برد و صبحها صدای خروس بیدارت می‌کرد.

از خواب می‌بریدم. هم‌اکنون دختر که باید لب جاه ببابد و سر و صورتش را آب بزنند. می‌رفتم کنار پنجه‌ره. گلدان شمعدانی را روی هره می‌گذاشم، می‌اسنادم و گلدان را آب می‌دادم. اول بهار بود و بجهه‌های حاجی به باغ هلو می‌آمدند و با درختها و ریشه‌ها رفتند و نا اوابل با یز تا هلوها را توی تفت نمی‌چینند و بارگاری نمی‌کردند آنجا می‌مانندند. از پنجه‌رام مواطنیشان بودم. فتنه زلف پرشکن داشت و لبهای صورتی، مژه‌های بلند، قد کشیده. اما آنچه در خاطره‌ام مانده نقش دبگری است، روی چهره‌اش گوبی پرده نازکی کشیده‌اند. از همان نخستین روزهای برخورد چزی مایین ما حابل بود.

نوی حشم او نگاه می‌کردم و باطنش را نمی‌حواندم. هر بلاسی که برسنی آمد هر در شریوی که از من نحمل کرد، هر زخم زیبایی که از من تنند، هر مهریابی که از من به او سرابت کرد، از دل و روحش به بیرون رخنه نکرد. بنظر می‌آمد که خارق العاده‌ها عادی هستند و داغ سرنوشت نغیرناپذیر است و به بیانی هر کسی باید بخورد. حالا که از روی عکس قیافه دختر و مادر را باهم می‌ستجم، هر دو شان سل سبی هستند که نصف کرده باشند. اما آن حجاب حایل دبگر روحه گوهر را نمی‌بوساند. بس از سانزده سال که گوهر را دیدم شب همه‌اش خواب، باغ هلو را می‌دیدم و آب‌شیرین و نوچی که از دهانش می‌ریخت. از باغ هلو، نقشه‌هایی در مخله‌ام حک شده. جه هلوهای! یک سال در هلوچینی شرکت کردم. فتنه آبستن بود و من دهانش را باز می‌کردم و نیمی از هلو در دهانس می‌گذاشم و با لبهایم لبهایش را مهر می‌کردم.

اگر روزی او را در باغ هلو نمی‌دیدم دلم نیتپ می‌کرد. از حاجی

می پرسیدم. اصلاً از او همیشه هراس داشتم. حتی وقتی هم می رفتم که مال الاجاره را پردازم ناراحت می شدم. بکثرگز که دیر به دفتر فرمانداری رسدم کلانتر که در باشگانی کار می کرد، گفت: «ارباب سراغت را گرفت. کجا بودی؟»

گفتم: «عاشق شده‌ام.»

خیال کرد دستش انداخه‌ام.

— به من جه. خودت را آماده کن جواب حسابی به او بدهی.

گفتم: «کلانتر، راستش را می گویم. عاشق شده‌ام.»

— مرد حسابی، انقلابی و عشق.

زخم زبان افضلای طبع کلانتر بود.

عجب است. الان هیچ نمی توانم قیافه فته را مجسم کنم. شرحی که در بالا دادم از آن صورت دخترم گوهر است که در خاطرها از روی عکس مادر و دختر باقی مانده.

اما این گفتوگو عبنًا بیادم هست.

از خودم پرسیدم: شاید راست می گوید. مگر اهل انقلاب نیستی. دیگر برای چه عاشق می شوی؟ اما این نظرات برق آسا می آمدند و نابود می شدند. مگر ما حالت را داشتیم درباره این گونه مسائل تعمق کنیم. نکبارجه آتش بودیم می خواستیم قالب سفت و سختی که ما را می فشد بنا کانیم. زندگی یکنواخت، فرسوده مان کرده بود. از نحجر بیزار شده بودیم. می خواستیم از حال به آینده بگریزیم، بی صبرانه بی تأمل، اسیر آمال و آرزو نظم جهان را می خواستیم در همشکنیم. روز در طی کار پست میز، در مسجد و مدرسه و بازار، بی توجه به خطر افکارمان را تبلیغ می کردیم. از هر لکه رشتی جهنمی از پلبدی می ساختیم. عوضش خودمان را نندهیس یا کسی و راستی می دانستیم. هر لبخند ساده دلی را دلیل گرویدن به عقیله و دسته خودمان می پنداشتیم. شبها جلسه بود. آن هم در خانه من. چون دور از انتظار بود، همه می آمدند. و روزها دوندگی و بخش روزنامه و سماس با بیک که از مرکز می آمد و اوراق را می آورد و شب اگر حوزه ندادستیم، گفتوگو و خنده و میگساری، البته تا آن حد که حاجی علی تقی را آنشی نکند.

فنه در اتاق پایین دم در می نشست. در تاریکی. مهمانها یکی یکی از پله ها بالا می آمدند. او همه را می دید و می شناخت. اما اسمندان را نمی دانست. چابی درست می کرد و می آورد نا وسط پله ها مرا صدا می زد، می گفت: کاووس! نا آفا! سبی جای و نان و بینبر و برانی را از او می گرفتم و به اتاق می بردم. هرگز از من نپرسید: اینها کی هستند و شما چه کار می کنید. حتی گوش هم وانمی ایسناد. گاهی حتی سماور و اسکان را به من می سرد و خودش بیس رفعت می رفت.

خانه مال یدر فنه بود و طولی نکنید که صاحب خانه یدر زن من شد. حاجی علی نقی خانه چهاراتاقی را توسعه داد و خودش هم آنجا نقل مکان کرد. روزی از فنه برسیدم: «توجه طور موجه من شدی؟»

— خودم هم نمی دانم. اما صبح زود که ترا نمی دیدم، تمام تنم می لرزید. بک روز رفعت به من گفت که تو می خواهی از من خواستگاری کنی. بابا تکه دیگری برایم گرفته بود. آن وقت استخاره کرد، خوب آمد.

کلانتر سادهون من بود. او رفت یستن حاجی علی نقی. پله بربی ها به دست او اجام گرفت. حاجی سرط کرده بود نماز و روزه اش ترک نشود. نجسی نخورد. با کافر نشست و پرخاست نکند. ده هزار تومان مهر به اتن باشد و تقدیم بک انگشت و نیک طاف شال و بک جلد کلام الله قبل از مراسم عقد.

حاجی در عوض حاضر بود نمی از مال الاجاره را بس از ازدواج تخفیف بدهد. البته مخارج تعمیرات خانه با من بود...

هر وقت سرمطلب تازمای گیر می کنم از خودم می برسم: آبا این سرگذشت نو اصلا نوشتن دارد. دست بالا نمامش از اول نا آخرش نک ماحرای عسی است. نظری آن را هزاران نفر نوشته اند. جواب می دهم: من که قصه نمی نویسم. می خواهم گوهر را از گذشه خود آگاه کنم. و به او بفهمانم که چرا باید همیشه در حال گربز باشیم. از هم بگربزیم. روزی می خواستیم از حال به آئنده بگربزیم. حالا گریز از حال به گذشه سودی ندارد. اکنون داریم از خودمان می گربزیم. داریم از زبانزین و دوست داشتی تربن چیزی که داریم می گربزیم و روزی رسید که من مجبور شدم از فنه و باخ هل و حاجی و کس و کارم بگربزیم.

در تهران بگیر و بگیر شروع شد. دورافتاده بود دست خودسان.

حکومت نظامی برقرار شد. جیپها نصف شب دم در خانه‌ها توقف می‌کردند. آدمها بودند که گم می‌شدند. دکانها را می‌بستند. هر کس از دیگری هر امن داشت. در شهر کث ما مردم سه تا چهار نما با هم سرگذرها و در قهوه‌خانه‌ها می‌نشستند و گب می‌زدند و بمحض اینکه سروکله یا سبانی بپدا می‌شد، دم فروشی بستند. هر که هرجا جیک‌زده بود گرفتار شد. رندان حساب سوخته‌ها را پاک کردند. در فرمانداری صورنی از مظنوین نهبه کردند. ییکی که برای ما اوراق آورد یه را آب داد. طفلك را حندال بعد در همان بند خودمان دیدم. این همان مهدی بود که به بروجرد فرستادندش. آنقدر مست به در کوفت که سریاسیان مجبور شد گزارس بدهد. آن وقت خبلی بجه بود. شاکردن توفر بود. دوتا چک زندش و بروز داد که روزنامه‌ها را به کجا می‌رساند، اسم مرا نمی‌دانست. اسم جعلی مرا گفتہ بود. همین اسم هم در صورت مظنوین بود. کلانتر گفت: «مرخصی بگیر و جیمشو.»

— زن و بجه ام را چه بکنم؟

— حاره جیسے؟

گوهر یک سال هم نشده بود. داشت راه می‌رفت. دو سه گام برمی‌داشت. می‌نوانست مرا ببود. صورتش را به صورت من می‌حساند و بعد خودمن را در بغل مادرس می‌انداخت. هر وقت به خانه می‌آمدم، بلندش می‌کردم، گرمای تنش را می‌حسیدم. صورت نرم او را به صورت آفتایزده خود می‌حساندم و کیف دنیا را می‌کردم.

ظهر به خانه رفم. مانند همینه. فنه داس سفره می‌انداخ. رویم را به باغ هلو کردم نا اضطراب مرا نبیند. بجه را روی کف ایاف کذاشیم. عقب حمدانم می‌گشتم. رادبو مرنسب نطفه‌ای سردمداران را منتشر می‌کرد. دیدم نا حضور فتنه نمی‌توانم خود را آماده سفر کنم. نا هار خورده و نخورده رفتم بیش کلانتر. رفعت، زن کلانتر، خواهر زنم وارد بود. به او گفتم که باید فرار کنم. خجال می‌کردم از دنیا بی خبر است. نه خبر از سیر تا یاز باخبر است.

— رفعت جان به فتنه چه بگوییم؟

دروغ نمی‌توانستم بگویم. نمی‌خواستم او را فریب بدhem. کار آسانی بود.

می‌گفتم: باید همراه فرماندار به حند بخنداری سربز نم، از این اعفافات

گاهی می‌افناد، نمی‌شد.

نمی‌نوانستم. وداع از کسی که دوسیس داری، از زنی که با بک‌بجه سیرخوار ننها می‌ماند. آن هم زبردست آن بایای خشکه‌مدنسی که روزی جندبار به بلتوبکها نفرین می‌فرستاد. به رفع گفتم: «خداحافظی نمی‌کنم. بو حالیش کن. یکی دوروز دیگر به تو نامه می‌نویسم تو او را با خودت به محلی که هستم می‌آوری.»

روانه خانه ندم، نمی‌نوانستم تصمیم بگیرم. بی‌خداحافظی نمی‌شد.
 دل من همی داد گفتی گواهی که باشد مرا روزی از نو جدایی به فته گفتم که حند روزی به مسافت می‌روم. بعد رفعت می‌آید و نرا پیش من می‌آورد. دختر سربزیری بود. هر رنجی را تحمل می‌کرد. تصورش انن بود که زن باید همسنه مطبع حوادث باشد. هرجه یشن آند خوش آید. ننگ غروب کلانر و رفع آمدند. سوهر خواهرم اهل شوخی بود. گاهی نیشها بی می‌زد که دل آدم رامی‌سوزاند. اما یقین داشتم که بدل نبود. گفت: «مرگ هست و شکست نیست. همن قطره زهرخون مرا بجوش آورد. همه مان در ان شهر بیست نفر بیشتر نبودند. می‌خواستم نای عظیمی را واژگون کنم خطر بود. از آن نرسی ندانیم، به مخاطرات نی نمی‌بردیم. نظم دیگری می‌خواستم بیاوریم. با فلدران، نا جماران، با بولداران در افناه بودیم. دلمان چه نازک بود و بوسنمان کلفتی شاسته را نداشت.»
 رخوت زخم زبان شاند جندانه‌ای طول نکشید. گفتم: «کلانر، فرصت بیدا کردی نیس بزنی.»

رفع دوید بمحرم: «ولیس کن، همه که نباید علف بچرند.»
 هوا که ناریک سد با حمدانی از خانه خارج شدم. به رفعت گفتم: «فته و بحه ام را به تو می‌سپارم. خواهرو مادر آنها ناپس.»

دم در کلانر مرا در آغوش گرفت و بوسید: «مخصوصی ندانیم.»
 از آن روز دریدری شروع شد. یک‌ماه طول نکشید که فته آمد پیش من. زندگی در خانه بدر برابس تحمل ناذیر شده بود. حاجی علی تقی از وقتی که شنید دامادش هم جزو فراریه است زندگی را در آن خانه به خودش و به خانواده‌اش حرام کرد: از بس که مهمان آورد راه به خراب شد. خودم بوی نجسی را در اتفاقش شنیدم. هر بار گفتم بیا برویم مسجد، کارداشت.!

شبها بی که روپه داشتم در خانه نبود. آبروی مرا در بازار یعنی سردم
رسخت و غیره و غیره.

فینه آمد به تهران. مگر جا و منزل حسابی داشتم. من که با اسم عوضی
و سجل فلابی در نهران زندگی می کردم، شدم بک آدم حزبی. با بخور و نمیری
زندگی می کردیم. امروز در این مخفی گاه، فردا در بی‌غوله‌ای دیگر.

چه دارم درباره این دوره زندگی بنوسم. مورخ همه را نوشته. از
آسمان و ریسمان به هم جوړ کرده. مگر آنجه روی کاغذ آورده نفسی از زندگی
من است. انجاس که می گوییم خاطره‌ها درهم می‌لولند و نفسی که برآب
می‌ریزند، باقی می‌ماند، گسنه، مغشوش، ناخوانا، فقط رنجها و شادیها یش
باقی می‌ماند. زندگی فتنه و گوهر باری به دوش من بود. غم آنها داشت مرا
فرسode می‌کرد. روزی آمدند و به من گفتند که باید خانه‌ای اجاره کنی و در
آن تنها باشی. مگر نا آن روز تنها نبودم. اقلال در شهر ک خودمان گاهی
کسانی بودند که می‌شد با آنها جوشید. اما حالا شده بودم گریزیا بی که از
ساله خودش می‌هراست. همه‌جا مأمورین را دنبال خود می‌دیدم. دمی
فراغت نداشت. مثل مرغ سرکنده خودم را به زمین و زبان می‌زدم. زن و بچه
هم نداشتم.

راز زندگی من در همین خانه نهفته است. برای فتنه کاری در بیمارستانی
پیدا کردم. برای من رفیقان دوندگی کردند. گوهر را به رفعت سپردم. فتنه
گم و گورشدن بچه را هم تاب آورد. دلم سوخت. او که عادت نداشت زبان
به شکوه و شکابت گشاید، یس از جند هفته او را باز پیش خواهش فرستادم.
دلم برای گوهر بی تاب شد. بار دیگر آنها را به تهران آوردم. در همان
بیمارستان اتفاقی به فتنه دادند. خودش و بچه‌اش زبردست برستارها و بیزشکان
روزگار می‌گذرانند. شرط این بود که پرستاری بیماران را هنگام شب بعده
بگیرد. گاه گاهی هم دیگر را می‌دیدیم، آن هم دزد کی. روزهای جمعه که
بیزشکان و بیستاران نبودند، من ساعی به اتفاقش می‌رقم. هر آن حدای زنگ
اتفاق بیماری ما را می‌هراساند. نک کلمه شکایت از دهان فتنه در نیامد.
بین داشت که زندگی همین است. من از نهایی رنج می‌بردم. نه از نهایی،
از بی کسی. من هم در کودکی مانند فتنه تصور می‌کردم که زندگی همه‌اش
رنج است. مادرم سر زا رفت. یدرم زن‌بابا تو خانه آورد. خواه‌خوانده‌ام

همدم من شد. هرچه بیشتر با هم انس می‌گرفتیم زن‌بابا بیشتر حسود بش می‌شد. او که شوهر کرد من باز بی‌کس شدم، از همین جهت زود تصمیم گرفتم عروسی کنم. تنها باید داشت مرا می‌کشت. راستش را بخواهی همین بیکسی مرا به‌جرگه حزبیها کشاند. آنجا رفیقانی پیدا کردم که هرگز فراموششان نمی‌کنم. یکی هم، شاید بهنین آنها... بله، بکی از بهترین آنها اسم ندارد. اسمش را نباید به زبان بیاورم. اگر اسمش را به زبان آورده بودم دیگر ۱۵ سال در زندان نمی‌ماندم. نمی‌دانم حالا کجاست؟ زنده است؟ مرده است؟

گوهر، دختر عزیزم، شاید بیش تو است. شاید ترا می‌شناسد و نمی‌داند که تو دختر من هستی.

حالا که می‌توانم این گزارش را برای نو بفرستم، بادت باشد، اگر رفیقی دیدی که به نو محبت می‌کند، به او بگو پدرت کیست. اگر راجع به صندوقی که در خانه من امانت گذاشت از تو برسید، به او بگو که اسم حامل صندوق از نادین رفته و نتوانسته بروز بدهد. فهمیدی جه می‌گویم. من اسم او را از ناد بردۀ ام. اگر یادم بود که آنقدر در زندان نمی‌ماندم. به من گفتند، خانه‌ای خارج از شهر اجاره کنم و هیچکس حق ندارد اطلاع ناید که منزل من کجاست.

زن و بچه‌ام هم نباید در آن خانه منزل کنند. تکه زمینی وسط بیابان بود، محصور، با اتفاقی که در آن من منزل داشتم. روزی همین آدمی که اسمش را نمی‌توانم بگویم بیش من آمد. نشستیم، برابتس چابی درست کردم، خواستم برابش عرق و کبابی فراهم سازم؛ اهل این حرنها نبود. از من وضع شهری را که در آن بودم، برسید، چطور شد که فرار کردی؟ چه کسی ترا در تهران می‌شناسد؟ از این چیزها می‌پرسید، ساعتی نشست و رفت. اتوموبیلی آمد. سوارش کرد و بردش. شب هنگام بود. در ناریکی از من خدا حافظی کرد.

گفت: «در ظرف این هفته از غروب به بعد، وقتی هوا تاریک شد در خانه بمان، من با بد امانتی برآست بیاورم.»

گفتیم: «من مأمور پخش روزنامه هستم. باید هرشب مقداری روزنامه بگیرم و به چند نفر که منتظر هستند برسانم.»

گفت: «کارت نباشد. دیگری کار ترا انجام می‌دهد.»
فهمیدم که یکی از سران است.

آن شب از یادم نمی‌رود. سرمای وحشتناکی بود. تمام سطح بیابان و چهار دیواری من پوشیده از برف بود. بخ زیر پای آدم قرچ و قروچ می‌کرد. اتفاک من سرد بود. نیمه شب از خواب بیریدم. همسایه دیوار به دیوار من مرغ نگه می‌داشت. ناگهان صدای بال زدن مرغی را شنیدم. در را که باز کردم روپاها را دیدم که در بازتاب، سفیدی برف سیاهی را به دندان گرفته از یک دیوار به چهار دیواری من جهید و از دیوار دیگر به صحراء فرار کرد. شب بعد همان آدم آمد، یک صندوق آورد و گفت: «در این اتفاق بماند.»

گفتم: «توی این صندوق چیست؟»

گفت: «کارت نباشد، ندانی برای خودت خوب است.»

همین! چند هفته بعد مرا گرفتند. سر یخش روزنامه، طولی نکشید که شناختندم. کشف کردند که مأمور فراری در فرمانداری بوده‌ام. مسئله فراردادن مظنونین از مرز به میان آمد. کلانتر را هم گرفتند، اما او که از جابی خبر نداشت. جون در فرمانداری با من کار می‌کرد به او هم مظنون شدند. بعد از چندی ولنس کردند. سروکله رفعت بیدا شد. چه تیزی! روزهای دوشبی به ملاقات من می‌آمد. گاهی فتنه را هم همراه می‌آورد. گفته بودم که گوهر را نیاورند. بدین فتنه به زندانی شدند من هم عادت کرده. رفعت به او دل داده بود. همه این مصیبتها را جزو زندگی خود می‌دانست. عصیانی بروز نمی‌داد. یک بار به رفعت گفته بود: «شوهرهای دیگر می‌روند به عرق خوری و جنده بازی. این که کار بدی نکرده. خوب مرخص می‌شود.»

بک‌سال بود که فتنه در بیمارسان کار می‌کرد. بحساب برساری یاد می‌گرفت. رفعت او را مقاعد کرد: «حالا که می‌خواهی کار کنی، بیا بروم خراسان. آنجا یک مدرسه ماما بی بازشده. در مشهد هم دوست و آشنا زیاد داریم.»

رفعت پدرش حاجی علی نقی را وادار کرده بود، قبل از سفر مکه سهم دو دختر را در زمان حیات به آنها واگذار کند. حاجی هم قبول کرده بود. به آنها نگفتم که پرونده من دارد سنگین می‌شود. بهمن اتهام جاسوسی می‌زند. می‌گفتند: «تو که مأمور فرار حزیبها بوده‌ای، بس با آن سوی مرز ارتباط

داشته‌ای و برای آنها جاسوسی می‌کرده‌ای.» روزی مردی را که هرگز در عمر خود ندیده بودم با من رویرو کردند. ازاو پرسیدند که مرا می‌شناسد.

گفت: «آره چندین مرتبه او را با یک پایور شهربانی دیدم.»

پرونده مرا بستند و به دادرسی فرستادند. بازیرس درجه داری بود به اسم خازن. در همان دو ساعت اول راه و چاه را به من نشان داد. چه کنم که تو تله نیفتم. جا هل بود با گله نیمچه طاس. فقط در شقیقه‌ها یاش چند رشته موی سیاه پیدا بود. مثل اینکه در بچگی گرفتار کچلی شده بود. درباره او خیلی چیزها دارم بنویسم. اما حالا باشد. گوهر، مادرت هم او را می‌شناسد، اما کجا و چگونه، نمی‌دانم. اسم او را توهمندیه‌ای. گویی از روز ازل به این منظور خلق شده که همیشه در زندگی همراه من باشد، چند ما هی مرا آوردند و بودند. روزی مثل محاکمه‌ای شد و مرا از جاسوسی تبرئه کردند. حقيقة این است که من هرگز پا به نزدیکی مرز نگذاشته بودم. بار دیگر به زندان شهری افتادم تا اینکه همان کسی که صندوقی را در اتفاقک من امانت گذاشته بود در زندان سبز شد. تمام سرگذشت خود را به او گفتم، مرا مطمئن ساخت که تا دو سه هفته دیگر مرخص می‌شوم. اصرار کرد که بس از مرخصی دیگر سری به اتفاقکم نزنم. اصلا سراغ آن خانه نروم. حتی برای جمع آوری خرت و خورت خودم پا به آن اتفاقک نگذارم. می‌خواست بداند که هیچ درباره او، یعنی مردی که صندوقی در آن خانه امانت گذاشته است، در شهربانی و در دژبانی نحقیق کرده‌اند یا نه؟ گفتم: «نه.»

یکبار هم دیگر را در فلکه دیدم. و دیگر هرگز با هم رویرو نشدم. گاهی بکدیگر را می‌دیدم، ولی هیچ آشنازی به هم نمی‌دادم. کار من به تجدید محاکمه کشید، مرا به شش ماه حبس محکوم کردند و بعد مرخص شدم. شابد دیگر زنده نباشد، شابد آواره است. شابد گوهر را می‌شناسد. یکبار دیگر او را دیدم و اثری از او نیافتم.

روزنامه‌ها خبر دادند که انبار مهمات حزب کشف شده است. عکسها در روزنامه‌ها منتشر کردند. نشخیص اینکه «انبار» همان اتفاقکی است که من در آن منزل داشتم دشوار نبود. امانت‌گذار بار دیگر به سراغ من آمد. این برخورد حند دفعه بیشتر طول نکشید. به من دسور داد که هرچه زودتر از

ایران فرار کنم. پول و تذکره در اختیارم گذاشت و مرا به حال خود واگذار کرد.

با آن پول اتوموبیلی خریدم، خود را به خراسان رساندم. فتنه را که داشت نخستین امتحان مامایی را می‌داد و رفعت را پیدا کردم. شبانه به شهر که خودمان رفتم، کلانتر را یافتم، گفتم که از ایران خارج می‌شوم. دامنه را گرفتم. کمک کن که فتنه و گوهر از ایران خارج شوند. بول در اختیارش گذاشتم.

کلانتر مردد بود. اما رفعت دل و جرأت بخرج داد و از هر دوشان قول گرفتم که فتنه و گوهر را روانه کنند.

گوهر، توسه‌سالت داشت تمام می‌شد. حرف می‌زدی، بازی می‌کردی. با من غریبه بودی، هروقت بلندت می‌کردم که بغلت کنم، گریه‌ات می‌گرفت. از تماس با صورت من بیزار بودی. مادرت هم اصراری نداشت نرا با من اخت کند. سگر چند روزی با هم بودیم. فتنه این مهجوری ترا هم عادی می‌دانست. بهمن بوس نمی‌دادی و بازاحساس بی‌کسی نیش به‌دل من می‌زد. برسیدم: «آخر جرا به من بوس نمی‌دهی. من باباتم.»

گفتی: «تو بابام نیسni. اگر بابام بودی برام قصه می‌گفته.»

گفتی: «جه قصه‌ای می‌خواهی برابت بگویم.»

غصب کلمه «نارنج و ترنج» می‌گستنی. اما زیانت باز نمی‌شد. دوشه مرتبه گفتی «دلنج» مادرت به کمکت آمد و «نارنج و ترنج» را به دهانت گذاشت. آخر من بدیخت قصه نارنج و ترنج را بلد نبودم. کی برام قصه نعريف کرده بود. مادرم که سر زا رفت و زن بابام چشم دیدن مرا نداشت. رفعت آمد بعده را از بغل من گرفت و گفت: «می‌گویم امشب عموجانت برات قصه بگوید.»

اطمینان داشتم که هم‌دیگر را در خارج ایران در نقطه‌ای در شوروی و نا در یکی از کشورهای سویالیستی خواهیم دید. مادرت مرا بوسید و من از شهر کمان گریختم و دیگر ترا ندیدم.

بقیه حوادث دیگر گفتن ندارد. سورخ همه را نوشته. آفای سورخ چارچوب رخداده‌ها را خوب به هم وصل کرده. تنها قابی ساخته که آبه ندارد. آدم تصویر خودش را نمی‌بیند. در آن هیچ چیز جز خلاء نیست. چیزهایی را می‌بینی که در جستجوی آنها نیستی. همه‌اش توحالی است. آفای سورخ

خوب بله است که دستور بدده، بهمن نصیحت کرده که زنجموره نکنم. من خودم از آه و ناله خونسم نمی‌آید. تو خودت حدیث مفصل بخوان از این مجمل. دوری از شما بمن آسان نگذشت.

برگشتم به تهران و هنوز جا و منزل حسابی پیدا نکرده، خازن بسراعم آمد. پیغام آورد که اگر آب خوردن در دست دارم زمین بگذارم و از ابران خارج شوم، کی پیغام داد؟ آخر چرا؟ نمی‌دانست. تکه کاغذی را بهمن نشان داد که روی آن این دستور را داده بودند. خط امانت‌گذار را شناخنم. آیا فریب خوردم و این خط جعلی بود؟ هنوز هم پی نبرده‌ام. تردید بدهیزی است. از سرنوشت فتنه و گوهر بی خبر بودم. تصمیم داشتم پس از خروج آنها از ایران بگریزم. مطلب را با خازن در میان گذاشتم. قول داد به آنها کمک کند. یک راست به کرم‌نشاه رفتم. آنجا هم بگیر و بگیر شروع شده بود. همه شبکه‌ها لو رفته بودند. دیگر مخفیگاهی باقی نمانده بود. لشکر شکست‌خورده بی‌انضباط عقب‌نشیبی می‌کرد. هر کس در این فکر بود که گلیم خود را از آب، بیرون کشد. خازن در کرم‌نشاه نام و نشانی کسی را بهمن داد که قرار بود او را چند روزی حفظ کند. آن کس را پیدا نکردم. نیمه‌شب در گاراژ درجه‌داری را دیدم، که روزی در اتفاقک من بسر برده بود. برف سخنی می‌بارید. سروگردنش را در یالنوش پنهان کرده بود. مرا که دید گویی مرا نمی‌شناسد و یا اصلا در عمرش ندبه، رویرگرداند. دل به دربا زدم. گفتم: «با از خودشانی، مرا فوری به کلانتری ببر و تحويل بده، یا انکه بهمن جا پده».

دست انداخت زیر بازوی من. گفت: «کم بود جن‌ویری یکی هم از دیوار پرید. ما خودمان پنج نفریم و چشم به راه بلدی که ما را از شهر به خارج برد و حالا آمده بودم که اتومبیلی پیدا کنم».

وقتی وارد اتاق‌تنان شدم، هر چهار نفر داشتند روی نقشه خط‌سیر خود را رسم می‌کردند. شش نفری در همان اتاق خوابیدیم. هر کدام سرنوشتی داشتند: محمود مسؤول شبکه بود. می‌گفت: «گوشت من با آهن و آتش نمی‌سازد».

ترمس برش داشته بود.

— اگر من گبر بیفم ۲۵ نفر دیگر را به خطر می‌اندازم، بگذار بد بگویند

ترسید و گریخت.

نصف شب دم در سه راب را کوشه بودند. ورزشکار بود و قلچماق. هر وقت خبری می شد، اول او را می گرفتند. زنش بریده بود تو اتفاق.

— اگر این بار گیر بیفتی دبگر به این زودیها از هلفدونی درنمی آیی.

پرسیده بود: «چه بکنم؟»

— پیر روی دهوار سرطويله واز آنجا فرار کن.

بنجره بالاخانه آنها رویه بام خانه همسایه باز می سد. دو بنا را یک کوچه دو متري از هم جدا می کرد. فاصله بنجره تا بام سه متري بود، سه راب یربند. از همان وقت مچ با بش مو برداشته بود و می لنگید. معهذا به زور و زرنگی خود می بالبد.

— یاس بیفتند هر یعنی تای شما را کول می گرم.

نمی خواست از ایران خارج شود. همه اش می گفت: «شما را تا مرز می رسانم و خودم برمی گردم.»

اسم نکی از آنها بآبدار بود. دیگری عده ای از زندانیان را از زندان فرار داده بود. اسم یکستان فرامرز بود. یا دست کم خود را این چنین می نامید. — همه کس می دانست که این اسم جعلی است. هیچکس هم نفهمید که چکاره است و اهل کجاست. وقی عکس اعدام شدگان را با چشمهای بسته منتشر کردند، ما که در زندان بودیم حدس زدیم که یکی از آنها فرامرز باید باشد. تا آنجا که ممکن بود و صلاح، هر کدام داستان زندگی خود را برای هم نقل کردیم. وقی اسم خازن را آوردم، یاندار حیرت کرد. او به همه چیز بدگمان بود. گفت: «از او خوسم نمی آمد. تو هر دسته ای دوست و آشنا دارد.»

نفر ششم ساروقی خلبان بود و اهل کردستان. مردی بود خوش هبکل، بلند، ابروهای کتسده، چشمهای گود.

سرمای وحشتناکی بود. شب بی احاف و بو زانو در بغل می گرفتیم و حرث می زدیم. بک لحاف وسط انافق بود که ناها بمان را منلا گرم می کرد. وقتی شنبندند که من بول و اتو موبیل دارم از خوشنی نمی دانستند چه بکنند. نقشه ای طرح کردیم. قرار شد از راه سنتندج، سفر، مباندو آب، رضائمه، خوی و ماکو از مرز بگذریم. گفتم: «خازن به من همن راه را توصیه کرده.»

پایدار اعتراض کرد، گفت: باید از راه دیگری برویم. «همه به او تاختند: «توبه همه بدگمان هستی. دلیلت را بگو.» اما او دلیلی نداشت. ناراحت ماند و تن در داد. ساروقی خطری در هیچ کاری نمی دید. او به زورو فرزی خودش می بالید. مثل سه راب بلند پرواز نبود.

چند کیلومتر از سنتنج گذشته در برف گیر کردیم. نه راه پیش داشتیم و نه راه پس. درست توی تله افتدیم. در ظرف روز چند ماشین با ری دیگر هم آنجا جمع شدند. نزد بک بود در بوران نلف شویم. باریها روپوشهای خود را آتش زدند نا جان سالم بدر ببریم. روز بعد کارگران راه با عده‌ای ژاندارم آمدند که راه را باز کنند. به نظر سرچوخه ما مظنون آمدیم. چندتا فکلی در یک ماشین قراضه، ظن آور هم بود. سرچوخه نقش بازی کرد. شش نفر در یک چنین انوسمبلی که بوق هم ندارد، در این برف و بوران، خطرناک است. آقایان باید در پست مهمان من باشند. می گفت: «باید تشریف بیاورید تا اسامیتان را بیت کنم. اگر در راه اتفاقی افتاد، بنده باید مسؤول باشم. آقایان می دانند که این کار مسؤولیت دارد. هرچه سه راب که از همه داشستی تر بود کوشید او را راضی کند جاره اش نشد. هرچه گفت که ما مأمور اداره راه هستیم و باید قبل از رسیدن برف خود را به سفر برسانیم، چاره اش نشد. کیسه حسابی دوخته بود. نتوانستیم با پول در حدود داراییمان راضیش کنیم. خیال می کرد که از آن در شنها بش نصیبیش شده. چاره ای نداشتیم که تنگ غروب پیاده به بیراهه بزنیم و جان سالم بدر ببریم.

پایدار و من روز بعد خود را به آبادی رساندیم. در راه مفصل درباره خازن از من پرسش کرد. هرچه می دانستم گفتم. فقط بروز ندادم که روزی کسی بکصدوق در اتفاقک من بنهان کرد. اسم امانت‌گذار را هم بروز ندادم. به روی خودم هم نیاوردم که در همان اتفاقک «انبار» مهمات را پیدا کردنده: گفت خازن را قبل از اینکه وارد حزب بشود می شناسد. با او بجهه محل بوده‌اند. و بکدفعه سربازی سراورا شکسته است. با هم وارد ارتش شدیم. پایدار بعدها به دارابی رفت و خازن درجه اش از ستوانی تجاوز نگرد و همانجا ماند. حتی وقتی گفتم که خازن قول داده است به زن و بجهه من هم کمک کند تا از مرز خراسان بگذرند، آرام نشد. برای چند روز آذوقه تهیه

کردیم. از هرجا که تصور می‌کردیم پست زاندارمی ممکن است باشد، به کوه می‌زدیم. روز سوم بیاده روی باهایم تاول زدند. تخت کفشم آش و لاش شده بود. هرچه کهنه باره پیدا کردیم، به پایم بستند. دیگران نداشتیم، مرا کول کردند. گاهی شهراب و گاهی ساروقی. دیدم، نه، جان آنها را هم دارم به خطر می‌اندازم، گفت: «ابنطور نمی‌شود. مرا بگذارید و بروید.» یک‌هواپیما از بالای سر ما رد شد. پایور گفت: «این را بس از گزارش سرجونخه در جستجوی ما فرستاده‌اند.»

کم کم بدگمانی او در من هم تأثیر کرد. پس حتماً خازن خط‌سیر ما را گزارش داده. در تهران او را نونداده تا همه ما را بکجا گیر بیندازد. پس از گزارش زاندارم که ما فرار کرده‌ایم، اینک هواپیما دنبال ما فرستاده‌اند. آن وقت تصمیم گرفتم: «رفیقان، مرا به حال خود بگذارید و بروید!» ساروقی هواپیما را تشخیص داد و گفت: «مال واحد کردنیان است و فقط در مرز عراق پرواز می‌کند. نباید از مرز عراق دور باشیم.»

نگاهی به نفعه انداختیم. نباید از مرز عراق دور باشیم. تصمیم خود را گرفتم. گفت: «رقا، از من بگذارید. همه شما در خطر هستید. من راه عراق را پیش می‌گیرم و دیگر منتظر من نباشید.»

شهراب قبول کرد با پای لنگش مرا روی کول به مرز عراق برساند. دو روز بود که با قیسی و کشمکش گرسنگی را رفع می‌کردیم. دیگر نانداشتم که روی زمین برف‌یوش بخزم. فرامرز کلت خودش را به شهراب و ساروقی داد. در بانه در صدمتری مرز هراق مرا بوسبدند و خود در برف پنهان شدند تا اینکه مأمورین عراقی مرا بلند کردند و بردنده. تا به زندان ابران نرفتم، از سرنوشت یاران دیگر اطلاعی حاصل نکردم. شنیدم که شهراب به کوت رفته، از آنجا به هندوستان رخت بربسته است.

عراق دوران نوری سعید بود. ۲۶ ماه و هفت روز در بیغوله‌ها، سردابه‌ها، طوبیله‌ها و زندانها گذراندم. چندین نامه بوسیله رفیقان عراقی قاچاقی به رفعت فرستادم. از هیچ‌جا خبری نشد: روزی بکشرطه عراقی نامه‌ای به من رساند. از رفعت بود. نوشته بود: کلانتر سخت بیمار است. شابد مجبور باشد سالها در بیمارسان بماند. خازن پزشکش بوده و او را فلجه کرده. حال فنه و گوهر خوب است، بسلامت به منزل رسیده‌اند.

انتدا هیچ متوجه رمز نشدم. خازن را طبیب خواندن مرا به فکر انداخت. یاد حرفهای پایدار افتادم، خیلی به او سوءظن داشت. باور نمی کردم. چنین چیزی ممکن نمی شد. خازن کلانتر را فلجه کرده، معنا بش این است که او را لو داده. فتنه و گوهر به منزل رسیده اند. یعنی در امان هستند، یعنی از مرز گذشته اند. پس فبل از اینکه خازن شسنس خبردار شود از مرز عبور کرده اند. روزها و شبها فکر و ذکر خازن بود. یکشب خواب وحشتناکی دیدم. همان شرطه ای که نامه رفعت را برایم آورد فتنه را روی زمین می کشید و با نوک پا به او زخم می زد. هراسناک از خواب بیدار شدم. دیدم زندانیان عراقی و زندانیان دورم استاده اند و دارند بعثت زده تماشایم می کنند. دبگر حالا آنقدر عربی بادگرفته بودم که بتوانم پاره ای از حرفهای آنها را بفهمم. با نعره های خود همه را از خواب بیدار کرده بودم. هر روز در خواب و بیداری منتظر شرطه ای بودم که نامه رفعت را به دستم داد. می و شش روز گذشت تا باز او را دیدم. روی پاره کاغذی نامه ای به او نوشتم و از او علت بیماری کلانتر و چگونگی معالجه خازن را برسیدم. اصرار کردم که خبری از فتنه و گوهر برایم بفرسید. از رفعت خبری نشد. اما روزی یک زندانی عراقی وقتی از ملاقات برگشت نامه ای از فتنه آورد. کسی به من نمی گفت که این نامه رسانی از چه راه صورت می گیرد. محتوا نامه بسیار عادی بود. در باکو دارد درس می خواند. تصدیق ماما بی می خواهد بگیرد. فقط یک جمله اش مرا ناراحت کرد. نوشته بود: «خازن آدم بدی است. می ناموس است.»

گوهر عزیزم، هرگز نفهمیدم که مقصود مادرت از این کلمه «بی ناموس» چه بوده است تا نامه های تو رسید. آن وقت حدس زدم که چه خواسته است بگویید.

هفتصد و نود و شش روز گذشت تا مأمورین عراقی مرا در خانقین به مرزیان را تحويل دادند.

چند ژاندارم، یک درجه دار و سه مرزبان و یک نفر شخصی را تحويل گرفتند. سوار اتوبوسی کردند و به تهران آوردند. با دستبند جلوی اتوبوس پیشتر بی راننده نشسته بودم. آنها با تفنگها بستان رو بروی من جا گرفتند.

کسی که لباس شخصی نتش بود، چشمهاش را به زمین دوخته بود.

شناختمش. خازن بود. حالا دیگر با سازمانیها کار می کرد. در نخستین فرصتی که با یکدیگر تنها ماند بیم خودش را به من نزدیک کرد و درحالی که از کنار من گذشت، گفت: «ترس، هر کاری از دستم برآید برات می کنم.»
گفتم: «نامرد، برو خجالت بکش.»
کفت: «تنها به قاضی می روی. تو هم اگر جای من بودی چاره‌ای نداشتی.»

هروفت که با هم روی رو می شدیم، حرفش این بود: «من آدم ناشرفی هستم. در این مقام به صد هانفر کمک کرده‌ام. چقدر مردم را راهنمایی کرده‌ام که بی خودی در زندان نپوستند. کی، گفته‌ام که قهرمان بوده‌ام.» از انصاف نباید گذشت. گاهی هم اطلاعاتی به من می داد که برابم مفید بود. از او شنیدم که پایدار و ساروقی و محمود قبل از عبور از مرز گیر افتاده‌اند و در زندان هستند. از سه راب خبری نداشت. همه آنها دنبالش هستند. از فرامرز هم خبری نداشت. او را نمی‌شناسد. کلانتر را چند ماه در همان شهر که خراسان نگه داشتند و بعد مرخص شدند. رفعت می‌داند که مرا به ایران تحويل خواهند داد با داده‌اند و بزوی در تهران برای دیدن من خواهد آمد. گاهی هم خازن مأموریتی را که به او محول کرده بودند انجام می‌داد: «به تو کاری ندارند. بگو که نارنجکها را کی در خانه تو امانت گذاشته است. شاید بکی باشد که هنوز گرفتار نشده. تو چرا خودت را بزحمت می‌اندازی؟»

سالها سر این موضوع مرا سرگردان کردند. من از بیخ عرب شدم. می‌دانستند که در آن انافک منزل داشته‌ام. خط مرا پیدا کرده بودند. از خیلی چیزها خبر داشتند. می‌دانسته‌اند که فتنه و گوهر از ایران رفته‌اند. نامه‌هایی از فتنه در دست داشتند. اما نمی‌دانستند که کی نارنجکها را ساخته. این را من هم نمی‌دانسم. خازن را در خانه‌های سین جم می‌دیدم. به من می‌گفت که صالح نارنجکها از انبارهای ارتش دزدیده شده. آن هم پس از گرفتاری مظنونین. این راز هنوز برایستان کشف نشده است. زیربار الف نمی‌رفنم که به ببرسم. آوردن اشخاصی را که از اتفاقک من خبر داشتند. با من روی رو کردند اما من آنها را نمی‌شناختم. بعضی را راستی هرگز ندیده بودم. مگر چند سال در تهران گذراندم. هریار که مرا برای مواجهه می‌بردند

دندان روی جگر می‌گذاشتم و می‌گفتم: اگر فتنه را هم آوردنده، بگو او را نمی‌شناسم. چه مصیبنها، چه شکنجه‌ها!

قرار نبود زنجموره کنم. آقای سورخ فقط وفايع را می‌خواست. آنها باید به زیان خود گویا باشند. آه و ناله مال پیرزنان شوهر و فرزند مرده است. خازن می‌آمد و می‌گفت: «قهرمان بازی را بگذار کنار. پدرت را در می‌آورند. اینجا جایی است که ابمان فلک رفته بیاد.»

با وجودی که باهها در حجره‌ام تمرین می‌کردم که از دشناام و تحفیر و ضرب و شتم خم به‌ابرو نیاورم، روزی تاب نیاوردم، تف به صورت او انداختم. به‌او گفتم: «بی‌ناموس!»

این اسمی بود که فتنه به‌او داده بود. درباره آن هیچ فکر نکرده بودم، این لقب ناگهان از دهان من پرید. از جا دررفت و جواب داد: «مگر زنت را... بودم که به‌من بی‌ناموس می‌گویی.»

با وجود این باز به‌سراغ من می‌آمد. ششماه تمام در سلوهای انفرادی بسر بردم و تنها کسی که حق داشت سوای بازیرس با من گفنگو کند، همین خازن بود. آن وقت رویه تازه‌ای بیش گرفتند. مرا به‌زندان عمومی بردنده، همه‌جور آدم آنجا بود. کسانی که فقط سه‌ماه حبس داشتند. بعضی حبس‌ابد بودند. مردانی با قیافه‌جوان و موهای سفید. کسانی مانند سورخ که چند روزی خودی نستان می‌دادند و بعد جیم می‌شدند و ما که سرد و گرم زندان را چشیده بودیم آنها را بجا نمی‌آوردیم. جزو زندانیان سیاسی بکی بکلی خود را از ما کنار می‌کشید و تمام روز کتاب می‌خواند، یک‌سروان هواپیمایی بود. از قرار معلوم در ضمن بک‌پرواز منطقی چند کیلوستر به خاک شوروی رخنه کرده و خلبانان شوروی در جستجوی او به برواز برخاسته بودند. بمحض برگشت به خاک ایران او را توقيف کردند و منهم ساختند که می‌خواسته است با هواپیما به‌شوری فرار کند. او را به دسال حبس محکوم کرده بودند. بکی از دلایل جرم او دانستن زبان روسی بود. برخی زیر همه چیز زده بودند. به‌خدا و شیطان بد می‌گفتند. صریح‌آ اعتراض می‌کردند: «من هر چه داشتم گفتم، چرا جان خود را فدا کنم. حضرات خودشان چه‌گلی به‌آب دادند. نلگ و در کردند و زه زدند. وقتی پیش‌نمای...، دیگر تکلیف مؤمنین معلوم است.»

همه آنها تکلیفشان معلوم بود. می‌دانستند چند سال و چندماه و چندروز دیگر مرخص خواهند شد. من هنوز چشم به راه سرنوشت بودم. هرچندماه روزی مرا برای بازبینی می‌خواستند. همه‌چیز تکرار می‌شد. شرح زندگی، کمک به فراریان، گریز از شهرک خراسان، دوره اختفاء تا می‌رسید به دوران سکونت در اتفاقک، این را دیگر زیر بار نمی‌رفتم.

نامه‌های مرا دیگران به آن اتفاق برده‌اند. من آنجا متزل نداشته‌ام. آن وقت در باغ سبز نشان می‌دادند. بروز بده، خلاص خواهی شد. به گذشته خودت تف و لعنت کن، راحت می‌شوی. جمله «استخوانهای یوسیدهات را از اینجا بیرون می‌برند» همبشه تکرار می‌شد. همه آنها دیگر مشغول کاری بودند. کسانشان برایشان پارچه، بسته، بنیه‌زنگی، پله، ابریشم، چرم می‌آوردن و زندانیان آنها را تبدیل به کالا می‌کردند. می‌باختند. به زندانیان و زندانبانان می‌فروختند. بعضی درس می‌خواندند. زبان ناد. می‌گرفتند، ترجمه می‌کردند، هم‌دیگر را به سهمانی دهوت می‌کردند. هر که خدی می‌کرد مانند مهدی به زندانهای دیگر، به قزلقلعه، به زندان بروجرد، بهارک شیراز و جاهای دیگر می‌بردند. من سرگردان و هر روز منتظر بودم. تدریجاً دیدارهای خازن نادرتر شد. در شش‌ماه اول هر چند روز یکبار، بعدها هر چند هفته یکبار می‌آمد. ظاهراً بی‌بردن که از او کاری ساخته نیست. در سالهای آخر شاید هر سال سه چهاربار به دیدن من آمد. گاهی روز ملاقات ییدایش می‌شد، به اسم ملاقاتی، خود را میان جمعیت قاطی می‌کرد. انفاق می‌افتاد مرا هم که اصلاً ملاقاتی نداشتم دعوت می‌کردند. اما چون کسی منتظر من نبود خازن خودش را روی من فرار می‌داد و قیافه حق بجانب خود می‌گرفت. شرمنده چشمهاش را به زمین می‌انداخت و می‌گفت: «اگر چیزی می‌خواهی بگویایت بیاورم» این را مثلاً طوری می‌گفت که مأمورین شنوند. بخوبی می‌دانست که با این ادا و اطوارها مرا آزار می‌رساند. همسته این طور بود که چند روز بس از برخورد با خازن مرا برای بازبینی می‌خواستند. وعده‌ها و تهدیدها تکرار می‌شد. یک سال و هفت‌ماه در زندان بسر بردم تا روزی مرا به جرم مقاومت مسلحانه محکوم کردند. به حبس ابد. در تجدیدنظر تخفیف دادند و مرا به ۱۵ سال حبس محکوم کردند.

این یک سال و اندی بدترین روزهایی است که من در عمر خود گذرانده‌ام. از همه‌جا بی‌خبر بودم. رفعت هنوز به تهران منتقل نشده بود. یکی‌دونame از فتنه برایم رسید. اما مطلبی نداشت. در باکو به مدرسه ماسای رفته و گوهر را در شبانه روزی گذاشت. بارقه امیدی بود. بدینختی از گوشه‌ای به من روآورد که هرگز تصورش را نمی‌کردم. زندانیان دیگر، کسانی که مرا خوب می‌شناختند و از سرنوشت من با خبر بودند، همزنجیرهایم، یه من بدگمان بودند. ازم کناره‌گیری می‌کردند. هرجا می‌رفتم، صحبتها قطع می‌شد. هر وقت دسته‌ای دسته دیگر را مهمانی می‌کرد، مرا به‌عذری و به‌بهانه‌ای کنار می‌گذاشتند.

حتی توقف دو ساله مرا در عراف باور نمی‌کردند. نمی‌دانم کی—شاید خازن—شهرت داده بود که در این دو سال و اندی در امریکا بسر برده و مدرسه جاسوسی را گذرانده‌ام. تک و تنها بودم و بی‌کس.

هیچکس با من حرف نمی‌زد و تنها سروان خلبان—نمی‌دانم—شاید دلش به‌حالم سوخت. شاید همدردی بیدا کرد. گاهی چند کلمه‌ای با من حرف می‌زد. یک مرتبه وضع عوض شد. وقتی شبندند که به‌حبس ابد و بعد به ۱۵ سال محکوم شده‌ام، ورق برگشت.

دیگر حالا هدفی داشتم. شروع کردم به کار کردن. رفعت برایم صالح می‌آورد. منجوق و مروارید بدل. با آنها بکف می‌دوخنم. سرمه دوری می‌کردم. جزو زندانیانی که به‌حبس نسبتاً طولانی محکوم شده بودند، چند درجه دار توپخانه و یک استاد دانشگاه بود، مخصوص ریاضی و فیزیک. آنها کتاب داشتند. یکی از آنها به من ریاضی و فیزیک آموخت. متوجه شدم که برای یادگرفتن فیزیک تک زبان خارجه لازم است. همان کسانی که تصور می‌کردند در امریکا دو سال و اندی دوره جاسوسی را گذرانده‌ام، وقتی یافین کردند که انگلیسی نمی‌دانم به کمک من برخاستند. مرا در آغوش می‌گرفتند. از همه دسه‌ها، هم مصدقی‌ها، هم توده‌ای‌ها و هم ضد توده‌ای‌ها، تستویغم می‌کردند که زبان باد بگیرم. از رفعت خواستم که برایم کتاب بیاورد. در این چهار سال و اندی مادر رفعت مرد و بس از چندی حاجی علی نقی تمام دارایی خود را به دخترش واگذار کرد. رفعت کوشید تا کلانتر را به وزارت کشور در تهران منتقل کرد. فقط برای اینکه نزد من باشد. پدرش سالها بود که اسم فتنه

را به زبان نمی آورد. رفعت خود را مالک نیمی از دارایی پدر می دانست.

— منتی سرتونمی گذارم. هر چه برایت می آورم، سهم فتنه است.

زندگی من تأسین بود. همه اش در این فکر بودم که چگونه رابطه با فنه را گسترش دهم. نامه ها را رسمآ بوسیله زندان مستقیماً به باکومی فرستادم. رفعت را تشویق کردم با دوستانی که می دانستم به خارجه مهاجرت کردند. مکانبه کند. از خوبساز و کسان و دوستان نام آنها و نشانی آنها را می پرسید. از ژنو و پاریس و رم نامه به آلمان شرقی و از آنجا به مسکو و باکومی رفت. هر نشش ماه کسی یاره اطلاعی می داد و من آنها را پهلوی هم می گذاشتیم و از روی آنها طرحی از زندگی فنه و گوهر می ریخشم. فتنه دارد مدرسه مامایی را تمام می کند. می خواهد به دانشکده پزشکی برود. گوهر در شبانه روزی جزو بهمنین شاگردان کلاس شده است. یس از پنج سال و اندی که گوهر راندیده بودم چند سطری بدستم رسید. بدبختانه به زبان روسی بود. فقط اسمش را به خط بچگانه به فارسی نوشته بود. شوق و شادی من دبگرحدی نداشت. دیوانه وار در حجره و حیاط می گشتم و خیال می کردم تمام چند سطری را که با حروف چاپی درشت روی کاغذ نقش کرده می نوایم بخوانم. در هر ض دو روز حروف روسی را یاد گرفتم و آنها را به تصور خودم پیش هم می گذاشتیم و بلند می خواندم. حروف را پیش هم گذاشتیم و بزبان آوردم. البته معنای نداشت. رمز چند حرف را در همان دو روز اول کشف کردم. کلمه تشکیل می سد از داپاگ ای. من می خواندم دوبوگوی. این کلمه را هی تکرار می کردم، به آواز می خواندم، تصنیف می ساختم که از دوبوگوی نر کسب می شد.

همزنجیرهایم تصور می کردند که به سرم زده است. به سروان خلبان که روسی بلد بود کلمه را نشان دادم. به من حالی کرد که پ روسی ر تلفظ می شود. و اصل کلمه دور و گوی است یعنی عزیز. گوهر مرا عزیز خوانده بود. حتیاً کلمه بعد بدر است. چه خوب است آدم بتواند لحظات خوش زندگی را بار دبگر تکرار کند، چه بر سرم آمد؟ چه ذوفی برای زندگی بدهست آوردم.

استحاله ای باور نکردندی در من ابجاد شد. مبل به زندگی ریشه گرفت، نمو کرد و شاخ و برگ داد. همه جا گستردۀ شد. امید و ایمان به اینکه فتنه و گوهر را بار دیگر در آغوش خواهم گرف بعدی شدت یافت که مرا متوجه تندرسنی خود کرد. تعذبۀ نامرتب دوران اختفاء گاهی نان بیات چند روزه و

پنیر خشک، روغن ماسیده، آب گندیده و خرمای خاک آلود عراق، آشفتگی، بی خوابی، عصبانیت مرا مبتلا به زخم معده کرده بود. هر چند یکبار درد شدیدی دلم را می‌آزد. یکبار به خونریزی هم کشید. دیگر هر روز صبح ورزش می‌کردم. رختهای چرکم را هر چند روز خودم می‌شستم. در آفتاب بهن می‌کردم. از رفعت ملافه و بتوی نمیز خواسم. آفتاب نزدیک به کنارینجره آهنی سر می‌کشیدم. هوای تازه استنشاق می‌کردم. به طبیعت، به قله سرف بوش دماوند، به گلهای باس که اول بهار محوطه ما را با بوی خود معطر می‌کرد، به شبدرهای یریشت که در تابستان سطح باغجه‌ها را می‌پوشاند، به برگهای رنگین پاییز توجه یافتم. نمو و شکفتگی و زیبایی و ننوع آنها را احساس می‌کردم و خود را با آنها هم پیوند می‌دانستم. صبح که به آسمان شفاف تهران نگاه می‌دوختم یاد یا بانهای اطراف شهر کمان می‌افتادم. آنجا با کلانتر سوار اسب می‌شدیم و در صحرا ناخت می‌گذاشیم. گاهی در زمستان به شکار کبک و در تابستان به هوای آهومی رفتیم. در بک چنین روزی دانستم که رفعت زن کلانتر دختر حاجی علی تقی است. سطح زمین را برف پوشیده بود. از دور کلبه کوچکی در باغ هلو سبا هی می‌زد. به کلانتر گفتم: «آنجا خانه است که دل مرا برد». «

گفت: «خانه مال بدرزن من حاجی علی تقی است. خالی است. می‌خواهی برات اجاره کنم».

گفتم: «بس آن دختر کوچولو خواهر زن تو است».

گفت: «فتنه خواهر رفعت است».

اینطور شد که حندي بعد رویم به کلانتر باز شد و به او گفتم: «عاشق شده‌ام».

این خاطرات بار دیگر زنده شدند و جلوه فروختند. شوق و شادی من بحدی رسید که سروان خلبان آماده شد به من روسی بیاموزد.

آن ارمنی دورگه را به زندان دیگر انفال داده بودند. در عرض جهار هفته که شب و روز خوابم از چند ساعت تجاوز نمی‌کرد، آنقدر روسی باد- گرفتم که تو انسنم به کمک خلبان دو سطربی به توگوهر نازنین، بنویسم. آیا نامه را هنوز داری؟ هیچ می‌دانی که محتوای آن با جان من عجیب بوده است. شیره زندگانی خود را در آن کلمات گنجانیده‌ام.

باید آرام ماند. باید فقط وقایع را شرح داد.

افتادم به رویی باد گرفتن، دیگر به دنیای زندان توجه نداشتم. گهگاه شهرت می‌یافت که حبس ابد و پانزده سال حبس برای ایزگم کردن است و من یکی از جاسوسهای زبردست سازمان هستم که خلافی مرتکب شده و بزودی مرخص خواهم شد. اینکه گفته‌اند برای بروز ندادن سری به پانزده سال حبس محکوم شده‌ام، حفه‌ای بیش نیست. مخصوصاً که باز در طی دو سه سال چند بار سر و کله خازن روزهای ملاقات بیدا می‌شد و هر بار برایم سوه و شیرینی می‌آورد. اما من دیگر به این حرفها محل نمی‌گذاشم. جالب این بود که خود زندانیان هم آنها را جدی نمی‌گرفتند، منتها هروقت تکی از هفت ساله‌ها و ده ساله‌ها نفرین نامه‌ای می‌نوشت و عفو می‌شد و من می‌شنیدم که در خارج کار گرفته، باز هم از اینگونه مزخرفات شنیده می‌شد. زندگی من در زندان اینکه به یک رشته بند بود. روز ملاقات با رفعت، اما این زل فقط وسیله بود. هدف آوردن نامه و خبر از فتنه و گوهر بود. هر چند ماه روی کاغذ چرکتاب خطداری چند سطری از گوهر می‌رسید حاکمی از بیترفهای خودش در مدرسه، در مسابقه‌های شطرنج، در ورزش، مخصوصاً در شنا. از مادرش هیچ اسمی نبود. فتنه اصلاً کاغذ نمی‌نوشت. من در جوابهای خود به زبان رویی اغلب احوال فتنه را می‌یرسیدم. اما گوهر جوابهای سربالایی می‌داد، همه‌اش در شباهه روزی است. فتنه را فقط روزهای یکشنبه می‌بند و اغلب، او هم که دارد پزشکی تحصیل می‌کند، در خانه نیست و یا مهمان دارد. با این گونه جوابها که هم یوج بود و هم اشاره‌هایی در برداشت سر مرا شیره می‌مالید. دست کم این نکته بر من آشکار شد که روابط بین مادر و دختر—دیگر حالاً می‌شند از مادر و دختر صحبت کرد، چون گوهر داشت پا به دوازده سالگی می‌گذاشت— چندان صمیمی نبود. موقعی که امید من از دیدار فتنه قطع شد، قریب ده سال بود که او را ندیده بودم. وقتی به پانزده سال محکوم شدم، چهار سال و نه ماه و ده روز حبس کشیله بودم. دو سال و دو ماه و ده روز در زندانهای عراق، یک سال و هفت ماه در زندان تا محکومیت. یک سال و دو ماه و پنج روز فرار از شهر کث تا زندانی شدن و گریختن به کرستان طول کشید و حالاً داشت پنج سال می‌شد که دوران محکومیت خود را طی می‌کردم. در این فاصله فقط چند بار فتنه و گوهر را، دو تایی با هم و یا

نک‌نک، در بیمارستان دبده بودم. حالا پس از قریب پنج سال روزی برایم خبر آوردند....

بکی از ابرادهایی که مورخ به نوشته نحسین من گرفته بود، همین این بود که نوشه بودم: «برایم خبر آوردند.» در حاشیه سادداشتی به‌ابن مضمون دیده شد: «برایم خبر آوردند حیه؟ کی؟ جه جور؟ اسمش جه بود. جگونه خبر آورد. از کجا او را می‌شناختی. باید کاری کرد که خواننده به اندازه خود توضامن خبر را بستاورد و خود را با او آشنا فرض کند والا حرفهای او را باور ندارد.»

مورخ کار را خبلی سهل می‌گیرد. خود من هم نمی‌دانم که کسی خبر آورد. به دست من فقط نامه‌ای رسید که از چند خط بیشتر تجاوز نمی‌کرد. رفعت برایم نفل کرد. کسی شبانه درخانه را زد. در تاریکی می‌خواست مبلغی بول به او بدهد برای تأیین زندگی من که در زندان هستم. غربه‌مرد نمی‌خواست به خانه وارد شود.

صورتش را هم در تاریکی زیر کلاه و عینک بنهان کرده بود. رفعت از گرفتن بول خودداری کرد. این اتفاق چند سال بیش افتاد. دبگر خبری نشد.
— هفته بیش هم باز در یک شب تاریک همان آدم پیدا بش شد. از صورتش شناختم.

من مظنوں شدم، گفتم: «نکند، خازن بوده باشد.»

گفت: «نه، خازن را می‌شناسم. حتماً او نبوده.»

از رفعت برسیدم: «کاغذ را خواندی؟»

گفت: «آره.»

گفتم: «پس بگو، جه نوشته؟»

گفت: «نه، خودت بخوان.»

گفتم: «خبر بدی آورده؟»

گفت: «از بد هم بدتر.»

بعض گلوپیش را گرفت. کبنه زنده‌ای که هرگز در خطوط نرم صورت این زن نصورش را نمی‌کردم، از قباهه‌اش باز تایید: «من رفم. دو هفته دبگر بازمی‌آیم.»
گفت و رفت.

گوهر جان، نوکه می‌دانی در آن نامه چه نوشته شده بود. برای تو تکرار نمی‌کنم. بک جمله‌اش را چندین مرتبه بلند خواندم. «مگر یک زن جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟» راست می‌گفت: مگر بک زن جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟ بک مرد جوان چند سال می‌تواند تنها بماند؟ این سؤالی بود که من از خودم می‌کردم. چند هفته باز اختیار اداره وجودم از دستم در رفت. بریتان بودم. یاد اشاره‌های نامه‌های تو می‌افتدام. «روز بکشنبه که به خانه آمدم، مادرم مهمان داشت. ما یک اتاق بیتر نداریم. شب را پیش یکی از دوستانم گذراندم.» درد معده‌ام شدیدتر می‌شد. درس و بحث را کنار گذاشتم تنها در حجره‌ام و در محوطه می‌گشتم. همه‌اش فکر می‌کردم. کلاهم را قاضی کردم. به خودم سؤال می‌دادم و از خودم جواب می‌گرفتم. آن خودی که جواب می‌داد گاهی بدجسی بخراج می‌داد، خودش را فرشته و طرف را زشت و پلید می‌ساخت. نامه را بارها خواندم. نویسنده از روی دلسوزی می‌خواست مرا از بک خیال واهی خلاص کند. از روی عنابت درباره فنه فضاویت کرده بود که زن خوبی است. ابمان او را مردی از دوستان خودت درهم شکست، به خود می‌گفت: «خدا کند که دستم به‌این خازن بی‌شرف نرسد.» خفه‌اش می‌کردم. مصمم بودم خازن را بکشم. آن خود عاقلت جواب می‌داد که چه؟ حالا آدم هم کشته. شب و روز این مکالمه‌ها در مخیله‌ام تسلط داشتند. از راه زندان نامه‌ای به زبان روسی به گوهر نویشم، نشونیش کردم ناهمواریهای دنا را ناب بیاورد. «مرا دوست داشته باش. چون من هم ترا دوست دارم و هم مادر ترا.»

چند هفته بعد خازن آمد. ظاهرآ نامه من بنظرشان بفرنج آمده بود. او را فرستاده بودند که از من حرفی در بیاورد. باز هم همان حرفها.

— مرد مخصوصی خودت دست خودت است. اصلاً دیگر لازم نیست بگویی کی صندوق کذابی را در خانه‌ات امانت گذاشته. اینها دیگر همه‌اش کشف شده است. فقط چند سطیری بنویس که پشمان هستی. قول می‌دهم که خودم ترا از این هلفدونی بیرون ببرم. از همه کسانی که با تو گرفتار شده‌اند دیگر کسی در زندان نیست. ساروقی هم مخصوص شد. زن و بجهات هم که دیگر یاد نو نیستند. در نامه‌ات از ناهمواریها صحبت می‌کنی. خیال می‌کنی آنجا شبر و عسل به ناف آدم می‌بنندند.

این نیشهای زهرنا که نمی‌توانست در خون و گوشت من، در روح و دل من
بی‌اثر بماند. شک و تردید جگر مرا می‌خورد، به خود می‌گفتم که نکند، این
نامه را هم یکی از همبینها به رفعت داده باشد. از همه طرف به من می‌تازند.
لحظه‌ای بیش آمد که به خود گفتم: بک جمله کش دارینویس و خارج بسو.
آن وقت آرزوهای رنگین دنبال هم سوازیر می‌شدند. حالا دوزیان یاد-
گرفته‌ام. انگلیسی و روسی، کمی هم فرانسه از سابق می‌دانستم. از فیزیک و
ریاضی هم چیزی دستگرم شده. از زندان خارج می‌شوم. حالا زن و دخترم
کمک مرا لازم دارند. کار پیدا می‌کنم. به اروپا می‌روم. از هر راهی شده خود
را بهشوروی می‌رسانم. گوهر را ناخود به ایران می‌آورم. به اینجا که می‌رسیدم،
کمی مکث می‌کردم... گوهر، یا توباید راستش را بگویم.... می‌گفتم: بزرگی
بخارج بده، از سر تقصیر فتنه بگذر. او را هم با خود به ایران می‌آورم. از نو
زندگی تازه‌ای شروع می‌کنم. از خبطهای گذشته پند می‌گیریم. آخر مگر
تردید دست‌بردار بود! به خود می‌گفتم: نه، بلکه فتنه به کس دیگری دل
داده باشد. به یک باکوبی، یا به یکی از رفیقان دبرین و دیگر نخواهد با من
زندگی کند. تصویر ترا، که روز تولدت برداشته‌اند، بدست می‌گرفتم. لبخند نو
پست مرا می‌لرزاند. سردم می‌شد، بیشتم تیر می‌کشید. ناخنها یم را می‌جویدم،
دانه‌دانه موهای بیش لبم را می‌کندم. بیس درباره جمله کش دار فکر
می‌کردم، جه‌گناهی سرتکب شده‌ام؟ از چه استغفار کنم.

از این راه ادامه زندگی غیر میسر بود. چشمها یم را هم می‌گذاشتم،
مشتها یم را گره می‌کردم. دندانها یم را روی هم فشار می‌دادم. تمام اعصاب
و عضلات خود را می‌کشیدم. گاهی شد که نایان زندگی خود را آرزو کردم.
 فقط لبخند تو روزنه‌ای بود که از آن شادی می‌تايد. ساهها در کتن و فوس
بودم. بعد دست به کار تازه‌ای زدم.

سرواریدوزی، گلدوزی، کیفسازی، بسم‌بافی دیگر مرا خشنود
نمی‌کرد. شروع کردم به ترجمه کتاب.

دیگر روسی آنقدر یاد‌گرفته بودم که می‌بوانستم با کتاب لغت نترجمه
کنم. تا وقتی که سروان خلبان در زندان بود هر وقت اشکالی بیش می‌آمد از
او کمک می‌گرفتم. این ترجمه کتاب و بیسترفسی که نصیب من شد مرا سر شوق
آورد. نامه‌های طولانی به گوهر می‌نوشتم. دیگر اطمینان ناقته بودم که سطر

به سطرا آنها را گوهر می خواند، اطمینان من بعدی بود که گاهی در ضمن ترجمه اشکالات زبانی خود را از او می پرسیدم و از او در واقع جواب هم می آمد. زیرا نامه نگاری با گوهر مرا متوجه این نکته کرد که به ادب جدید ایران علاقه دارد، از هر چه از فارسی به روسی و ترکی آذربایجانی ترجمه می شد، اطلاع داشت. در تحصیلاتش هم پیترفت داشت. من آنقدر عاشق دخترم شده بودم که اصلا نصور نمی کردم به آئینه صاف روح او ممکن است لکه ای بنشیند. همه اش حسن بود و خالی از عیب. از فتنه هیچ اسمی نمی بردم. گوهر به ندرت یادی از او می کرد. یکبار نوشت که پژشک شده و زیردست یک جراح معتبر عمل جراحی زنانه می کند. دیگر هیچ اسمی از او برد نشد. من هم می کوشیدم اصلا و ابدآ در فکر او نباشم. عشق و محبت من هدف تازه‌ای یافته بود. فتنه گاهی به خواب من می آمد. مانند دوستان و رفیقان دیگر که اعدام شده بودند او را هم در خواب می دیدم. برای من دیگر فتنه وجود نداشت. یک موجود خیالی بود که طلوع و غروب کرد. این مراحل را گذرانده بودم. حقیقت را نمی شود پنهان کرد. نمی دانم که این ادعاهای چقدر با واقعیت جور در می آیند. درجهان نادانستگی، فتنه هنوز مسلط بود، بین، همینکه می نویسم در خواب، او را جزو مردها و اعدام شدگان می یافتم، آیا این خود دلیل نیست که مقدورم نبود شما ای او را بکلی از زندگی خود بزدابم. متنه یک چیز هست. وقتی به تو نامه می نویسم، در قعر وجودم در کوچکترین حفره های تنم، در زوایای روح در کم می کنم که هم با فتنه و هم با تو دارم راز و نیاز می کنم. گوهر دیگر نماینده دو شخصیت شده بود. نکته ای که به این همزایی شکل مجسم می داد یکی همین بود که تو هم وارد دانشکده بزشکی با کو شده بودی و داشتی جایای فتنه را دنبال می کردی...

در سالهای اول وقتی یاد فتنه می افتدام او را در حالی می دیدم که دارد دلو را از چاه آب بالا می کشد و هلوها را در تفت می بندد. خنده های نمکن او، زلفهای مواج او که تا روی سانه آویزان بودند یا چند پیچ و شکن، انگشتان کوچولوی او که در دستهای بهن و زمخت خود پنهان می کردم، به خاطرم می آمدند.

وقتی او را با اتومبیل فرمانداری از زایشگاه به شهر ک خودمان آوردم، نگذاشت بچه اش را از دامن او بردارم. این تصویرها را بیاد می آوردم، قیafe

آرام و مطیع که سینی سینی چایی از پله‌ها به مهمانان می‌رساند در بخشی‌های
نقش می‌بست. بس از عرق‌خوری هر وقت در رختخواب او را می‌بوسیدم
می‌گفت: «تجسسی خورده‌ای. دهنت را آب کشیدی؟»

این اسکال در عالم خیال من شنا می‌کردند. حالا او را مانند دیگر رفیقان
اعدام شده در زندان می‌دیده‌ام که آمده‌اند مرا با خود سوار اتوبویل کنند
و به گردش و تماشا ببرند. فتنه دیگر آن زن بی‌خيال و سربزیر و مطیع نیست.
مانند رفیقان دیگر با همه شوخی و باردی می‌کند و غیرت مرا بجوش می‌آورد.
این هم مرحله‌ای بود تا روزی که ساروقی به دیدن من آمد. آمد به
زندان برای ملاقات من. اول نشناختمش. آن جوان ورزیده و سینه یهند که در
یخ و برف سراکول می‌گرفت، حالا آدم جاافتاده‌ای بنظر می‌آمد. سقیفه‌هایش
سفیدی می‌زد. جبسش را کشیده بود و حالا آزاد بود و ترسش هم ریخته بود.
وقتی آمدند و در بند ما به من خبر دادند که ساروقی بدیدن آمده، باور
نمی‌کردم. آن روز من نظر ملاقات رفعت نبودم. به خیالم که بازسر و کله خازن
پیدا شده است. من دیگر کسی را نداشتم در فکر من باشد. مگر اینکه معجزه
 بشود و گوهر از آسمان دم دروازه زندان به زمین بیفتد. کاغذ را که در دستم
دادند رویش نوشته شده بود، ساروقی. چشمها یم را بستم. مستتها یم را گره
کردم که برعصف خود غلبه کنم. این دیگر عادت من شده بود. لحظه‌ای
روی رختخواب نستsem. گفتم: «حتماً خبر بدی آورده.» شنیده بودم که ساروقی
به پنج سال حبس محکوم شده و چندی است که آزاد است و یک کارگاه
رادیوسازی باز کرده و کار و بارش هم بدنبیست. آخر چرا به دیدن من آمده
است. حتماً باید اتفاق بدی افتاده باشد.

نخستین پرسشی که از او کردم این بود: «چطور جرات کردی به دیدن
من بیایی؟»

آرام پاسخ داد: «چطور میشه؟ چه کارم می‌کنند؟ دکان رادیوفروشی ام
را برسی دارم از این محله می‌برم به آن محله.»

— از کجا فهمیدی و می‌دانی که اینجا هستم.

— اتفاقاً کلا ترا دیدم، به من گفت که کاوی در این زندان است.

— اگر سر و کله خازن اینجا پیدا شد و ترا دید چه؟

— خازن روزهای ملاقات همیشه دم دریزگ توى هشتی نشسته.

اسمهای همه را یادداشت می‌کند.

— از کجا می‌دانی؟ مگر باز هم اینجا بوده‌ای؟

— آخر، ما در خارج بیش از شما خبر داریم. دفعه اول است که اینجا

می‌آیم.

کلانتر به من گفت: «از این جهت جرأت نمی‌کند به دیدن تو بباید.»
دیگر سوالی نداشتم، خاموش ماندم. نمی‌دانستم برای چه به دیدن من آمده. نمی‌خواستم بی‌ادب باشم و بپرسم چه کار داری که به دیدن من آمدماهی. هر وقت سروکله این جور آدمها پیدا می‌شد مرا از عالم درون خود، از عالم خاطرات گذشته، از عالم آرزوهای خوش آینده، از کتاب و داستان بیرون می‌کشید و برده‌های خیال مرا جور و واجور می‌کرد. راستش را بگویم نمی‌دانستم که از دیدن این یاران دیرین خوشحال هستم با نه. همیشه در هراس بودم که خبر بدی خواهد آورد و خبر بد فقط می‌توانست مربوط به گوهر باشد.

گوهر عزیزم، از آنجه برایم نقل کرد تو با خبر هستی. درباره فتنه بود و صدمه‌هایی که دیده و گشاد بازیها و ولنگاریها بیش و بیماریش.

اما آنجه تو نمی‌دانی این است که نخستین کسی که نلاش کرد فتنه را از راه در ببرد، همین خازن است که روزهای ملافات دم در می‌نشیند و اساسی ملاقات کنندگان زندانیان ساسی را ثبت می‌کند. نمی‌دانم از کجا ساروقی این اطلاعات را بدست آورده بود. همه‌اش را هم که به آدم نمی‌گویند. آدم هم نمی‌خواهد زیر باکشی کند. از همه جیز ما خبر داشت. به او گفته بودند که خازن از سر من دست بردار نیست. اصراری هم نداشت که کینه و بیزاری مرا برانگیزد. گفت: «بیچاره مادر... است. چه کارش می‌شود کرد؟ مرا که بد جسم به دفتری که روپریش بود انداخت. مخصوصاً ایستادم و نگاهتمن کردم. خواستم به او حالی کنم که دیگر از امثال او هراسی ندارم...»

تمام مدتی که ساروقی صحبت می‌کرد ساکت بودم و گوش می‌دادم.

یا بور شهریانی ما را تنها گذاشته بود. گوششان به این حرفا بدهکار نبود.

«وقتی گوهر داخل مدرسه بزشکی شد، مادرش دو سال بود که درسش

را نمام کرده بود. گوهر را به خانه بیش خودش آورد. دیگر آبرویی نمانده بود. آنقدر این زن عرق خورده، سقط جنین کرده و گنه‌گنه خورده بود که دیگر

قوای دفاعی بدنش تحلیل رفته بود. حال هیچ کاری را نداشت. ایمان او متزلزل شده بود. به هیچ چیز پابند نبود. نمی‌توانست هضم کند که رفیقی شهوت آنی خود را با فریب دادن زن دوست و همکار و همزم خود خاموش کند. هر دوشان تلاش کردند که به ایران برگردند. این مطلب را گوهر در نامه‌اش نوشته بود. دشواریها یکی دو تا نبود. گوهر می‌خواست پس از پایان تحصیل برگردد. فتنه می‌خواست فوری برگردد.»

مثل اینکه نامه‌ای را که کسی برای او نوشته از برگرده و دارد می‌خواند. آرام و سنجیده سخن می‌گفت. حتی نپرسیدم که بیماریش چیست. «نمی‌تواند غذا بخورد. از گلوپیش پایین نمی‌رود. همه‌اش می‌گوید گلوه‌ای در حلقم گیر کرده و پایین نمی‌رود. دیگر حالا نفین است که به سلطان مبتلا شده.»

زهربی به جانم ریخت که تلخی آن را هرگز از یاد ندادم. سالها تصور می‌کردم که نفس فنه از خاطره‌ام زدوده شده. او را در رویاهای سوم همراه دوستان و کسان و رفقان در گذشته می‌دیدم که در زندان به دیدن من می‌آیند. اگرچه در این خوابها فتنه با من بیگانه نبود، چنین جلوه می‌کرد که گویی هرگز او را دوست نداشته‌ام. من که همیشه از بی کسی و تنها بی رنج می‌کشیدم، وقتی یاد تنها بی گوهر افتادم، بخود گفتم: «چه سرنوشت سوسی نصیب دختر من شده. بی‌بدر و مادر در کشور بیگانه.» بی‌شباهت به کودکی من نبود. زن‌بابام غروب، هنوز بدرم نماز مغرب و عشا را نخوانده یک تکه نان بدستم می‌داد، مرا به صندوقخانه می‌فرستاد و بعد از ساعتی چراغ نفتشی را خاموش می‌کرد تا خوابم ببرد. بابام روزها در بازار ناها رمی‌خورد. دیزی را پر از گوشت و نخود و بیاز و سیب زمینی می‌کرد و به دکان نانوایی می‌داد. همان پشت ترازو یک نصف نان نربید می‌کرد و با گوشت کوییده می‌خورد. ناها رم در زمستان نان و لبو و با حلوا ارده بود و در تابستان نان و پنیر و انگور. جمعه‌ها همراه خود می‌برد و من در ناها رش شریک بودم. گاهی ناها رما رنگین تر می‌شد و من حق داشتم از دکان چلوکبابی بک بشفاب بلو و دو سیخ کباب و بک نان تا قتون بیاورم. بدرم آن را با من نصف می‌کرد. این جمعه‌ها روزهای خوش دوران کودکی من بود. دیگر آموخته شده بودم و گمان می‌کردم سهم بچه از رنج و شادی زندگی بیش از این نیست. مستتها

گاهی از خودم می پرسیدم که چرا زن بابام شب و نصف شب در اتاق پهلوی
زیر کرسی گرم غش غش می خندد و من اصلاً خنده ام نمی آمد.
این دوران گذشت نا اینکه خواهرم به دنیا آمد. رخنهای خواهرم نوبود
و مال من کهنه که بابام از سمساری می خرید. زن بابام او را به مهمانی می برد
و وقتی هم مهمان داشت خواهرم مجاز بود در اتاق باشد و با مهمانها بگوید و
بخندد. مرا عقب نخودسیاه می فرستادند. روزهای جمعه خواهرم همراه مادرش
و کس و کارشان به آسیا سنگی گردش می رفتهند و من با بست در دکان پدرم
دو زانو بشنیم، مگسها را بپرانم و جسم بدرانم که کسی ناخنک نزند. همه
جا او را می برندند. هم به روضه خوانی و هم به عروسی. وقتی می خواستم با
خواهر کوچولویم بازی کنم، زن بابام اخم می کرد. آنگاه فهمیدم که مادر و
فرزندی جیز دیگری است. آنگاه احساس می کسی کردم.

اکنون گوهر را در نقش کودکی خود می دیدم. در صورتی که گوهر
دیگر کودک نبود. حالا از زمان محکومیت من تا آن زمان هشت سال و هشت
ماه می گذشت و به آن دوسال و دو ماه و ده روز دوران توقف در عراق و یک
سال و هفت ماه قبل از محکومیت و بکسال و دو ماه و بنیج روز از فرار از
شهر که اضافه می شد. گوهر در شهر ک داشت سه ساله می شد. حالا می بایست
هفده ساله شده باشد. او هم به رسم فرنگیها روز نولدش را جشن می گرفت و در
همان اوقات سوقاتی خوبی برابش فرستادم.

نامه مفصلی برابش نوشتیم. او را به ورود در زندگی بزرگان تبریک
گفتم. نامه ای که نک پدر عاشق برای دختر نادبهاش می نویسد.
از ساروقی نپرسیدم که این اطلاعات را از کجا بدست آورده. حدس زدم
که چرا این ماجرا را برايم نقل می کند.

نامه های گوهر که رسید دیگر مطلب برايم کشف شد. از من می خواستند
درباره حق انسانی بک دختر هفده ساله تصمیم بگیرم. گفته های ساروقی را با
نوشته ها و اشارات خازن پهلوی هم گذاشتم و نیجه گیری کردم.

فتنه از دوسال به انطرف گرفتار سلطان بود. یزشکان بیمارسان حفیقت
را از او بنهان می کردند. شاید هم چون بیماری به مرحله ای رسیده بود که
دیگر معالجه سودی نداشت. شش ماه او را در بیمارسان نگه داشتند. ظاهرآ
به امید اینکه در محیط خانه خالش بهتر شود، به خانه اش آوردند. اما در واقع

برای اینکه دیگرامیدشان قطع شده بود. پرستاری مادر علیل فقط و فقط بعده گوهر بود و دوستی که اخیراً پیدا کرده بود—به چه نامی او را بخوانم؟—دوست با نامزدش؟

دخترم! خاطرات آن یک سال را نمی‌خواهم برای تو بازگو کنم. در نامه‌ای که در سال ۱۳۴۳ برایم نوشته همه مصیبت‌های خود را شرح داده و شمرده‌ای. باور کن از روزی که ساروقی خبر بیماری مادرت را آورد و اینکه شبها نو در کنار بسترش بیداری کشیده‌ای شریک رنجت بوده‌ام، همراه تو بی‌خوابی کشیده‌ام. با مرگ مادرت دست به گربان بودم. آرزو داشتم که فتنه ترا تنها نگذارد.

ساروقی گفت که در سال سوم پزشکی از عهده امتحان بر نیامدی. چه با کث، خم به‌ایرو نیاوردم. تدریجیاً داشت دوران حبس من تمام می‌شد. کمر پانزده سال تکسته بود و من روزی را می‌دیدم که تو در ایران هستی و به دانشگاهت می‌فرستم و آنچه را که از دست رفته است جبران می‌کنم. قلب من سرشار از محبت بود.

محبب یک عمر سد شده، حالا روزنی بافته بود که لبریز شود. هر چه بیشتر مصیبت می‌کشیدی بیشتر دوست داشتم.

تنها سوالی که از ساروقی کردم این بود: «هیچکس از دوستان دیرین نیست که یار و کمک دختر من باشد؟» دلیل دیدار ساروقی از من همین بود. طوری نخ و سوزن را به هم آوبخت که من جاره‌ای نداشتم جزا اینکه تصمیم بگیرم.

راستش را بگویم، خودم نمی‌دانم که غم بر من هجوم آورد و با تاد شدم از اینکه سهمی از محبت دلت را به کس دیگری بخشیده‌ای. حسودیم شد. بار دیگر احساس بی‌کسی کردم. از تمام خوشیهای دنیا تنها تو برایم باقی مانده بودی. چنین خیالی که نو هم می‌خواهی یاری بگیری و مرا ترک—کنی، به نظرم واهی می‌آمد. سالها بعد وقتی نامه‌هایی از تو رسید که چرا من زن نمی‌گیرم حسودیم می‌شد و به یاد این روزها می‌افتدام و می‌گفتم که برستاری مادر بجهانه‌ای بود برای اینکه همدمی پیدا کند. بین سرنوشت شما مادر و دختر چقدر به هم شبیه است. هر دو شما از سن گربختند. بیخش، هر دو شما را من به غربت فرستادم. بسیار خوب، وادرتان کردم. هر دو شما پزشکی

خواندبد. هر دو شما یاری گرفتید و مرا ترک گفتید. خیلی آسان است بند و اندرز دادن. آه و ناله را کنار بگذار! آخر مگر آهی که از بیچارگی از دل بر- سی آوریم به اختیار ماست...

نخستین بار ساروقی اسم فریار را به زبان آورد. یادت می‌آمد در همان سال ۱۳۴۳ پس از اینکه از بیماری مادرت با خبر شدم یک صفحه تمام پرسشها بی از تو درباره این پسر که کرده بودم. جواب این پرسشها نیامد. آیا آن نامه را توقیف کردند و زمینه تازه‌ای برای پرونده آن جوانک شد؟ آن وقت خودش به زبان فارسی نامه نوشت. سنها یتان را که با هم مقایسه کردم، دو سال از تو بزرگتر بود. اسم پدرش را شنیده بودم. او مرا به اسم جعلی ام سرپخش روزنامه می‌شناخت. فریار همدرس و همدوره گوهر بود. هر دوستان می‌خواستند پس از پایان تحصیل به ایران برگردند. بیش از این ساروقی هم اطلاعی نداشت. به من قول داد که هر چند ماه یکبار بسراخم باید. در اوآخر همین سال بود که روزی باز خازن وارد معراج که شد.

از جزء جزء کار و زندگی و هدف و آرزوهای من با خبر بود. دیگر مدت‌ها بود که تمام مکاتبات ما را از زندان به باکو و بر عکس می‌خواند، خلاصه می‌کرد، گزارش می‌داد و ضبط می‌کرد. می‌گفت: «برونده زندان من دارد کتابی می‌شود.» خازن هم مأموریت داشت و هم از روی دلسوزی به ملاقات من آمده بود. اطلاعات دقیق‌تر را درباره فریار از او گرفتم. آنچه او برایم نقل کرد مفصل‌تر از محنوبات نامه‌های گوهر و فریار بود. برای اینکه از خازن مطلبی درباره گوهر و نامزدش کسب کنم، چنین وانمود کردم که در فکر هستم چیزی بنویسم و مخصوص خودم را بخرم. در این باره بسیار فکر کرده بودم. فقط شش سال و اندی به پابان حبس من مانده بود و دیگر ارزش آبروریزی نداشت. مگر از عمر ما چقدر باقی مانده بود؟ از خازن پرسیدم:

«همه نامه‌های سراکه از باکو می‌رسد به من می‌دهید؟»

— چطور مگر؟

— چنین استنباط می‌کنم که گاهی به سؤالات من جواب حسابی داده نمی‌شود.

— سلاجه سؤالی کرده بودی؟

— خازن، همه نامه‌های مرا می‌خوانی؟

— همه نامه‌های ترا می‌خوانم. منتها نمی‌دانم کدام به تو می‌رسد و کدام توقیف می‌شود.

— بالاخره گوهر و فریار زن و شوهر شدند؟

— نه، هنوز موکول کرده‌اند به اجازه تو؟ مگر ساروقی برایت خبر نیاورد؟

— حالا هم داری از من زیریاکشی می‌کنی؟ عوض کمک می‌خواهی برای ساروقی پاپوش بدوزی؟

— هر چه آدم به امثال شما کمک کند باز زهرتان را می‌ربزند.

گفتم: «خوب، چه خبری فرار بود ساروفی بیاورد؟»

گفت: «می‌روم و کاغذ را ییدا می‌کنم و برایت می‌آورم. توی برونده‌ات باید باشد. اما چیزی بت بگویم.

اینها، گوهر و فتنه، می‌خواهند به ایران برگردند. این کار شدنی نیست. تصمیم کلی است، دستور از بالاست.»

می‌پرسم: «آخر اینها که از ایران خارج شدند، بجهه‌های شیرخواره بوده‌اند.»

جواب می‌دهد: «باشد، صلاح کشور در این است.»

چند روز بعد سواد عکسی نامه را آورد. آن را به من داد و نگذاشت که از آن رونویس کنم. خلاصه اش را بذهن سپردم:

شش ماه آخر این دختر و پسر که نیمچه پزشک شده بودند از فتنه برستاری می‌کردند. لگن می‌گذاشتند و لگن بر می‌داشتند. روزی چند تن از دوستان و رفیقان ایرانی به بالین فته آمدند و از او اجازه ازدواج گوهر و فریار را خواستند.

چقدر دلم می‌خواست بپرسم چه کسانی آنجا حضور داشند. چرا می‌خواستند دخترم را ازم بگیرند. آیا امانت‌گذارهم جزو آنها بود. فتنه و گوهر را دوره کردند. از زور حسودی بر دوستان و رفیقان خودم هم کینه در دل می‌بروراندم. هیچ به خاطرم نرسید که معکن است فته در حال نزع بوده باشد.

هفته‌های آخر دیگر زیانش لال شده بود و به زور سوزن او را نگه می‌داشتند. زیانش لال و تنفس قلچ شده بود و با سر به آنها می‌فهماند که در ایران ازدواج

کنند نه در غربت. فتنه را قانع کردند که نمی‌سود گوهر را در این دنیا تنها گذاشت. با سر اشاره می‌کرد که از من اجازه بخواهند، بالاخره به اصرار دوستان تن به شیرینی خوران درداد. دو بطری شراب و یک حلقه و شیرینی آوردند. فتنه خنده‌ای کرد و آخرین تکانی که به لبها یش داد شبیه به بیان «هایی» بود که می‌شد آن را به «عروسوی در ابران» تعبیر کرد. فتنه چند ساعت بعد درگذشت.

می‌دانستم چرا این نامه را به من ندادند. تصور می‌کردند که اگر امیدم قطع شود دیگر تسلیم نخواهم شد.

نمی‌دانستند که از سالها بیش گوهر آماج همه محبت‌های من بود. با وجود همه ابن تفکر و تزلزل نمی‌توانستم دخترم را از حفظی که طبیعت و جامعه به او واگذار کرده بودند، محروم کنم.

پس از مرگ فتنه نامه نویسی با فربار و گوهر تسریع شد. بخصوص که نامه‌ها اینک به زبان فارسی بود و دیگر احیاج به ترجمه نداشت. شاید هم دیگر تفہی نی در کار نبود. چون من خازن را دیگر هرگز ندیدم. آبا دور نگاهداشتن او از من به جرم اسرار هویدا کردن بود. در ۴۴ سالگی درگذشت.

داستان مرگ فتنه را مفصل برآم نوشتند. زخمهای التیام یافته باز ریش شد. عجیب بود. با مصیبت تازه مسن‌های گره کرده من سفت نر می‌شدند. اراده من راسختر می‌شد. اینک باز هدف دیگری در زندگی بیدا کرده بودم، هدفی که از آن بهیچوجه رو برگردان نبودم. از کجا خازن حقیق را به من گفته ناشد؟ بخود می‌گفتم: تصمیمی است که سابتان گرفته شده. روز ازن تو روزی از نو. با دریک کفش کردم که باید گوهر را ببینم. این دیگر آرزو و امید نبود. این تصمیم بود. زندگی من بدون گوهر ارزش نداشت. گوهر آماج عشق سرخورده و محبت‌های کوفه شده من بود. اقدام کردم. نامه‌ها نوشتم. بوسیله ساروقی که دیگر اقلام‌ماهی بکبار به دیدنم می‌آمد، با وکلای دادگستری، با رفیقان سابق که حالا پول و مقام بدست آورده بودند با وزارت‌خانه‌ها که تصور می‌کردم در این کار می‌توانند دخالتی داشته باشند، کتبی و بوسیله رفعت و کلانتر و ساروقی و برخی دوستان از جان گذشته تماس می‌گرفتم. نامه‌ها نوشتتم، نقض‌ها فرستادم. به خود گوهر و به فربار دسوار دادم که آنها نیز از راه سفرات قدم‌هایی بردارند. از ها جرین که سالی چند در خارج گذرانده و به ایران برگشته بودند

اطلاعاتی درباره چگونگی برگشت آنها کسب کردم. هرجا تیرم به سنگ می خورد، بیشتر لعج می کردم. باز هم به لحن شدیدتر و با تکیه به حقوق انسانی و به قوانین اساسی تقاضای خود را تجدید می کردم. حتی تذکرات نیش دار حضرات که آزادی تو در دست خود است، تجدید دیدار تو با دخترت و دامادت بسته به یکتاشاره تو است سر از پا در نیاورد. سالها این کاغذ پراکنیها طول کشید. کاسه صبر من لبریز نشد. گوهر هم از پا در نیامد، تا اینکه من سرخس شدم. دوسال و دوماه قبل از اینکه محکومیت من به بایان برسد، روز آزادی من سرربد. دوسال و دوماهی که در عراق گذرانده بودم بحساب آوردنند. دیگر بفین داشتم که گوهر را خواهم دبد. حضرت پیغمبر به کوه فرمود: ببا، کوه نبامد. فرمود: پس من بیش تو می آیم.

*

یادداشت‌های کاووس آواره و زندانی پانزده ساله تا اینجا به دست من نویسنده افتاده است. من (سفیم برلن شرقی) تا اندازه‌ای در سرنوشت او دخالت داشته‌ام. دخالت به این معنی که در سالهای اول حبس چندین بار نامه‌هایی را از او به فننه و گوهر رسانده‌ام و توانستم گوهر را در برلن ببینم.

اواخر سال ۱۹۶۸ بود که نامه‌ای از کاووس به من رسید. از زندان آزاد شده بود و در یک کارگاه تعمیر رادیوکار می کرد. او را نمی‌شناختم ولی از سرنوشت او در کتاب «سپری» با خبر بودم. چندین نامه اورا خطاب به گوهر خوانده و از دلستگی پدر به دخترش اطلاع داشتم. از من پرسیده بود که آبا می‌توانم نامه‌های او را که مسافری به من خواهد داد به گوهر برسانم. من البته رضایت دادم. بعد یادداشت‌های بالا رسید و کاووس از من خواست که آنها را پس از ملاقات با گوهر به او بدهم. دیگر صلاح نمی‌دانست که تمام رازهای زندگیش گشوده شود. من واسطه بودم و نامه‌های دوطرف را به هم می‌رساندم. بسیار تأسف می‌خورم که از این نامه‌ها سوادی برنداشته‌ام. در این صورت شرح بالا مفصلتر و دقیق‌تر و عمیق‌تر می‌شد. هرگز تصور نمی‌کردم که روزی نصیب من خواهد شد شرح زندگی آواره‌ای را منتشر کنم، تا اینکه قریب یک‌سال بعد خود کاووس به اروپا آمد و ما هم‌دیگر را ملاقات کردیم. درباره روحیه، اخلاق و رفتار و اطوار او چیزی علاوه بر آنچه خودش نوشته ندارم اضافه کنم. مانند مردی جلوه می‌کرد که تازه دوران جوانی را

گذرانده و سرعاق آمده است. فقط موهای فلفل نمکی او شاید اشاره‌ای بود به اینکه ۱۵ سال در زندان گذرانده، از این گذشته فقط گاهی که در ضمن صحبت دست روی دلش می‌گذاشت و مالش می‌داد و می‌خاراند، متوجه می‌شدم که به درد معده مبتلاست. خودش می‌گفت که در زندان در اثر امساك در غذا و در نتیجه ورزش دردی نداشت و حالا در این یکی دو سال اخیر بیشتر نراحتی احساس می‌کنم.

تفاضابش از من این بود که دعوتنامه‌ای برای گوهر بفرستم و او را به برلن پایتخت جمهوری دموکراتیک آلمان دعوت کنم تا اینها همدبگر را ببینند. خودش در این خصوص همه گونه تحقیقات کرده بود و می‌دانست که با یک چنین دعوتنامه‌ای که مورد تصدیق پلیس محل قرارگیرد خروج از شوروی برای مهاجرین دشوار نیست. کاووس می‌خواست در برلن غربی بماند و منتظر ورود گوهر از شوروی باشد.

از کاووس پرسیدم: «می‌خواهی چه بکنی؟»

— گوهر را به ایران برمی‌گردانم.

— آخر او که تذکره ندارد.

— از یکی از سفارتخانه‌ها برای او اجازه ورود می‌گیرم.
ماهها طول کشید تامن از مسکو خبر گرفتم که گوهر عازم حرکت به برلن است.

در این چندماهه کاووس اغلب سفارتخانه‌های ایران را در اروپا زیریا گذاشت. تصمیم گرفته بود برگی که به منزله اجازه ورود او به ایران باشد بدست آورد. امیدوار شده بود که این دشواری برطرف شدنی است.

— به ایران برگردد. هر کاری که می‌خواهند با او بکنند. به زندانش بیندازند.

وقتی از او پرسیدم که تکلیف فربار چه می‌شود، جواب داد: «برای او هم فکری می‌کنم.»

روزی که آنها در است بانهوف به هم برخورده مدتها طول کشید تا نکدیگر را شناختند. بهمن‌ماه بود. قطار از مسکو می‌آمد. در ایستگاه شرق توقف می‌کرد و از آنجا به پاریس می‌رفت. مسافرین برلن پیاده می‌شدند. مسافرینی که از مسکو می‌آمدند بالتوهای بُوست در برداشتند و سروصورت خود

را باشال پشمی پوشانده بودند. گوهر چکمه به پا با یک چمدان از قطار پیاده شد و همانجا ایستاد و با یک زن و مرد آلمانی به روی صحبت می کرد. به همه جا نظر می انداخت. وقتی سکو از مسافر خالی شد، مردی که کلاهی در دست داشت و یک دسته گل توجه گوهر را جلب کرد. گوهر دست زن و مرد آلمانی را فشد و بسوی مرد شتافت. هر چند به او نزدیکتر می شد به سرعت قدمهای خود می افزود، فریاد زد: «بابا من گوهر هستم.»

فارسی شکسته زن جوان دیگر برای کاووس شکی نگذاشت که دخترش را بغل می کرد. یکدیگر را بوسیدند و صورتهای هم دیگر را با اشکت تر کردند. خانه من در اختیار آنها قرار گرفت. هر روز کاووس با هدایای بسیار به برلن شرقی می آمد و تا آخر شب که می بایست برگردد، با دخترش می گذراند.

رفتار آنها با یکدیگر عیناً مانند رفتار دو عاشق و معشوق بود. پدر دخترش را روی زانو می نشاند، به زلفهایش دست می کشید، گونه های او را می بوسید، دستش را می گرفت و به لب می برد. درباره مادرش هرگز صحبتی به میان نیامد.

— اگر ساعتی می آمد که کاووس با من تنها می ماند، همیشه در حرفهایش اشاره ای بود به اینکه گوهر شبیه به قته است.

— چشمهاش مانند دو گلوله آتش است که در تاریکی می درخشند. زلفهای سیاه پیچ در پیچ را گویی از قته عاریه گرفته. اگر لهجه شکسته فارسی او نبود می شد تصور کرد که دارم صدای مادرش را می شنوم. درست یک هفته که از توقف آنها در برلن گذشت با خبر شدم که گوهر بزودی به با کو بر می گردد.

از کاووس پرسیدم: «مگر نمی خواستی او را با خود به ایران برگردانی؟»

— می خواستم... اما

— اما؟

— بجهه اش را چه بکنم؟

نمی دانستم که گوهر بجهه دار شده است. از کاووس پرسیدم: «تو می دانستی؟»

— نه.

— از تو ینهان کرده بودند؟

— نه، ینهان کردن نداشت، می خواست این مرد را خودش به من بدهد.

— حالا چه می کنی؟

— چه می نسود کرد؟

از آن روزها بی بود که در درون خویش با خود می جنگید. شکوه و شکایت نمی کرد. در بادداشت‌ها یش به این ساعتها دو دنار ک فقط اشاره کرده است.

به من گفت: «خیال می کردم یادداشت‌ها یم تا همانجا که نوشته‌ام به پایان رسیده است. اینک می بینم که با بد ادامه دهم. درباره بسیاری از نکات سکوب کردم. نابد با شرح و تفصیل پیشتری بنویسم. آنها را به گوهر نده.» گوهر هم درمانده بود. به من می گفت: «چگونه می نوانم از شوهرم و بچه‌ام دست بردارم. ما بازبجه حوادث جهانی شده‌ایم. آنها سرنوشت ما را تعیین می کنند.»

گفتم: «پدرت هم از تو دست بردار نیست. حتماً همه شما را به ایران برخواهد گرداند.»

موقعی که می خواستند از هم جدا شوند آنها را به است بانهوف بردم. اما قبل از حرکت قطار از گوهر خدا حافظی کردم و کناری استنادم. آخرین کلام گوهر خطاب به من چنین بود: «بار دیگر همراه شوهرم و بچه‌ام خواهم آمد.»

— حتماً.

کاؤس سریزبر، افناوه، مانند کسی که بارگرانی بردوش دارد یش من آمد.

— دیگر یادداشتهای من به درد نمی خورد. نارهان کن. باید از تو بنویسم. خیال می کردم کسی دارم و دیگر تنها نیستم. خبلی باید رفت تا به مقصود رسید. ما همه‌اش در گذر هسیم. سفر به نایان نرسیده. باید راه درازی را یست سرگذشت تا همه به هم برسیم.

یادداشتهای بیش من ماند و حالا که دیگر کاؤس نیست می توانم آنها را منسخر کنم، بخاطر آواره‌ای که به مقصود نرسید.